

از اوین تا ابوغریب

نویسنده: فرهاد جواهری یار

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۳

بهاء: معادل ۸ دلار

ناشر: انجمن سیاسی - فرهنگی ایران پیوند

انجمن سیاسی فرهنگی ایران پیوند

Iran Peyvand Association
P O Box 30068
6803 AB Amhem
the Netherland
Tel:0031 628 666 466
Fax:003126 323 5386
Em ail:iranpeyvand@ yahoo.com

تمامی حقوق این کتاب محفوظ و متعلق به انجمن ایران پیوند می باشد

من فرهاد جواهری یار، فعالیت حرفه‌ای/سیاسی‌ام را با سازمان مجاهدین خلق در سال ۱۳۶۱ در ایران آغاز کردم. نخست در هسته‌های مقاومت سازماندهی شده، به فعالیت پرداختم. در آن سال‌های خفقان خطوط انحرافی‌ای که از سوی رهبری سازمان به نیروهای داخل کشور یعنی هسته‌های مقاومت در داخل کشور داده می‌شد، باعث هزاران دستگیری‌ای شد که بسیاری از آن دستگیر شدگان اعدام شدند. بعدها مسعود رجوی شخصا اعتراف کرد که تمامی آن اعمال را نه در جهت سرنگونی و مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی که تنها برای حفظ نیرو انجام داده است. در واقع در آن سال‌ها - و بعدها نیز - تنها چیزی که برای او و شرکایش در رهبری سازمان اهمیتی نداشت، جان فرزندان مردم ایران بوده است. رجوی نه تنها این استدلال را منطقی می‌دانست، بلکه به این رفتار نفرت انگیز جنبه تقدس نیز داده، چنین عملکردی را شاهکار خودش قلمداد می‌کرد! رجوی معتقد بود که خانواده‌های اعدام شدگان و زندانیان مجاهدین منبع پایان ناپذیر نیرو و امکانات بالقوه برای سازمان مجاهدین هستند. اما در داخل ایران پس از کمرشکن شدن مبارزه‌ی مسلحانه، تمامی نیروها و امکانات سازمان به زیر ضرب رفت؛ هسته‌های مقاومت این دوران هم یکی پس از دیگری ضربه خورده و نفرات این تیم‌ها یا در درگیری‌ها از بین رفتند و یا دستگیر، شکنجه و اعدام شدند. خوش شانس‌ترین این نیروها به چندین سال زندان محکوم شدند. من نیز در آبان‌ماه سال ۱۳۶۳ دستگیر شدم و مدت ۴ سال را در زندان‌های اوین، قزلحصار و گوهردشت به سر بردم. پس از آزادی نیز به صورت غیرقانونی از کشور خارج شده، به کشور پاکستان رفتم. از آنجا نیز به عراق رفته و سیزده سال تمام را در این کشور سپری کردم. در این سیزده سال البته دائما به دلیل

از اوین تا ابوغریب

فشارهای حقوقی و انسانی‌ای که از سوی رهبری سازمان، بر علیه نیروهای ساکن عراق اعمال می‌شد، با رهبری این جریان در کشاکش بودم. پس از اتفاقی که در سال ۱۳۷۳ در قرارگاه اشرف روی داد - در این تاریخ قرارگاه اشرف تنها قرارگاه سازمان در کشور عراق بود - از این جریان اعلام کناره‌گیری کردم. در این سال‌ها صدها تن از اعضای این سازمان توسط مسئولین سازمان و با کمک نیروهای عراقی بازداشت و شکنجه شدند. چندین تن از ایشان نیز زیر شکنجه جان باختند. این دور تصفیه حساب‌های درون سازمانی، به این دلیل شدت گرفته بود که استراتژی سازمان در رابطه با شیوه‌های گوناگون جنگ مسلحانه به بن‌بست کامل رسیده بود. مسعود رجوی و شرکایش در رهبری سازمان می‌باید پاسخگوی این بن‌بست‌ها و این شکست‌های خطی می‌بودند. اما آنها به جای برخورد صحیح و منطقی با این مشکل خطی، شیوه‌ی تصفیه را در پیش گرفته، دستگیری و شکنجه‌ی نیروهای ناراضی را آغاز کردند؛ با این بهانه که - طبق روال همیشگی سازمان - عناصر رژیم جمهوری اسلامی در صفوف سازمان مجاهدین رخنه و نفوذ کرده‌اند. افرادی که با این اتهام به زندان و زیر شکنجه برده می‌شدند، مجبور به اعترافی سراپا دروغین مبنی بر همکاری‌شان با دستگاه‌های اطلاعاتی جمهوری اسلامی می‌شدند. جالب این که بسیاری از اینان بیش از ۲۰ سال بود که در سازمان مجاهدین فعالیت حرفه‌ای و تمام وقت داشتند و عمر عضویت آنها در این سازمان بیش از عمر وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی بود. با این همه مسعود رجوی توانست با این ترفند مشکل این دوره‌اش را حل کرده، بار دیگر بر جایگاه پیشینش تکیه بزند. جریان این تصفیه‌های درون سازمانی در این دوران وضعیتی بکلی محرمانه داشت و کسی از اعضای سازمان این شهادت را در خود نمی‌دید که در این رابطه با کسی سخنی بگوید. من از طریق یکی از دوستانم که در این ماجرا شکنجه شده بود، از این جریان آگاهی یافتم. پس از این آگاهی، بدون طرح این داستان خواستار کناره‌گیری از سازمان مجاهدین شدم. به دلیل

از اوین تا ابوغریب

موج درخواست‌های کناره‌گیری در این دوران، مسعود رجوی شخصا طی اطلاعیه‌ای که برای تمامی نیروهای مستقر در عراق خوانده شد، گفت که افراد خواهان کناره‌گیری تا شهریور ماه سال بعد - سال ۱۳۷۴ - به او فرصت دهند تا او زمینه‌ی لازم را برای افراد خواهان جدایی از سازمان فراهم کند. در عین حال مسعود رجوی این افراد را تهدید کرد که تنها محل در نظر گرفته شده برای نیروهای خواهان جدایی از سازمان، اردوگاه رمادی است. در این دوران به دلیل فشارهای بیش از اندازه در درون روابط و در چشم انداز نبودن امکان پیروزی بر رژیم اسلامی، بسیاری از نیروها - با این که رسماً هم اعلام نکرده بودند - خواهان جدایی از این تشکیلات بودند. این اطلاعیه در واقع این افراد را نیز به جدایی تشویق می‌کرد. در واقع مسعود رجوی این دام را برای شناسایی دیگر نیروهای خواهان جدایی گسترده بود. من که تا آن زمان براساس آئین نامه و مرام نامه‌ی سازمان - که هم اکنون نیز موجود است - با این جریان کار کرده بودم، این نقض آئین نامه‌ی را نیز تا تاریخ شهریورماه سال ۱۳۷۴ تحمل کردم؛ اما پس از این تاریخ تهدیدها و خط و نشان کشیدن‌های سازمانی آغاز شد. البته خیلی‌ها درخواست‌هاشان را مبنی بر جدایی از سازمان پس گرفتند؛ اما من می‌خواستم به هر بهایی جدا شوم. سران سازمان مجاهدین متوجه شده بودند که من از ماجرای زندان‌ها و شکنجه‌ها در درون سازمان آگاه شده‌ام؛ به همین دلیل می‌خواستند به هر بهایی مرا از این تصمیم منصرف کنند، اما تلاششان ناموفق ماند و من همچنان بر کناره‌گیری‌ام از این دستگاه مصر بودم. بعد در صدد نابودی‌ام برآمدند. به این ترتیب که شبی که قرار بود تمامی نفرات موجود در قرارگاه اشرف را به محلی ببرند که در آنجا ساعت‌های بنجلی را که به اسم مریم رجوی آورده بودند، بین ایشان تقسیم کنند، به من گفتند کسی به نام محمود مهدویه با تو کار مهمی دارد. تو باید در یکی از ساختمان‌ها منتظر این فرد بمانی. من که از شیوه‌های سربه‌نیست کردن نفرات در درون سازمان مجاهدین خبر داشتم، در

از اوین تا ابوغریب

این شب با عبور از سیم خاردار و مواضع عراقی‌ها که در اطراف قرارگاه اشرف مستقر بودند - تا از فرار افراد معترض جلوگیری کنند - خود را به جاده‌ی بغداد رساندم. تا نزدیکی‌های بغداد هم رفتم اما جاده را نیروهای سازمان امنیت عراق با کمک عناصر رده بالای مجاهدین به کنترل خود در آورده بودند. بنابراین مجبور شدم از مرداب‌های اطراف شهر عبور کنم تا خود را به جاده‌ی تکریت برسانم. متأسفانه در اتومبیلی سوار شدم که راننده‌ی آن عضو سازمان امنیت عراق بود؛ با این که این فرد در زمانی که من سوار اتومبیلش شدم در مأموریت نبود؛ اما به دلیل آماده باش سراسری‌ای که از طرف سازمان امنیت عراق به تمامی نیروها و پست‌های بازرسی داده شده بود، این فرد می‌دانست که سازمان امنیت عراق در جستجوی یک ایرانی است که از یکی از قرارگاه‌های سازمان مجاهدین گریخته است. بنابراین این فرد به آسانی توانست مرا شناسایی کند. پس از این شناسایی، او به سرعت مرا به محل توقف نیروهای امنیتی عراق که مسئول کنترل جاده‌ها بودند، برد. این عراقی‌ها هم پس از دستگیری و زدن دست بند و چشم بند به من، به شهر بعقوبه منتقلم کرده، در سلول تاریک انداختند؛ به طوری که قادر به دیدن جایی نبودم.

در بازجویی توسط افسران عراقی گفتم که می‌خواهم از کشور عراق خارج شوم؛ بعد هم اضافه کردم که در صورتی که چنین امکانی وجود ندارد، لطف کنند و مرا به صلیب سرخ یا کمپ پناهندگان تحویل دهند، یا دست کم وضعیتم را به خانواده‌ام اطلاع دهند. در این زمینه شماره‌ی تلفنی نیز در اختیارشان گذاشتم. افسران عراقی گفتند که این کارها فقط با اجازه‌ی مقامات بالای عراقی قابل اجراست. بعد اضافه کردند در صورتی که من ایرانی‌ای بودم که از مرز عبور کرده، خواهان رفتن به کمپ پناهندگان بودم، می‌توانستند این کار را برایم انجام دهند. بعد آنها طبق دستور مقامات بالاترشان مرا کت بسته به قرارگاه اشرف بازگردانده، تحویل شکنجه‌گرانی مانند نادر رفیعی نژاد، فرهاد الفت و

از اوین تا ابوغریب

محمود مهدویه دادند. شکنجه روی من به مدت ۵ سال و گاه تا روزی ۲۰ ساعت به طول می‌انجامید. در تمام این ۵ سال هم در سلول انفرادی بودم. در این ۵ سال ۳ بار با خود مسعود رجوی دیدار داشتم. در اتاق ملاقات، بجز من و رجوی، محمود مهدویه و محبوبه‌ی جمشیدی نیز حضور داشتند. رجوی قول‌های زیادی می‌داد. او بعد با من قراردادی بست و پای قرارداد را هم امضاء کرد. در مقابل این قول و قرارها از من خواست تا نامه‌ای برای خانواده‌ام بنویسم. نامه را نوشتم. اما رجوی به محض دریافت نامه، مجدداً مرا تحویل شکنجه‌گرانش داد، تا روزی که مرا بار دیگر، کت بسته همان گونه که از عراقی‌ها تحویل گرفته بودند، دوباره تحویل عراقی‌ها دادند. عراقی‌ها هم پس از یک سال زجر و عذاب، مرا تحویل مامورین وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران دادند. آنچه من در این همه سال و با آگاهی از عملکرد این سه جریان فهمیدم، این بود که سازمان مجاهدین خلق، حزب بعث حاکم بر عراق و جمهوری اسلامی در به زندان کشیدن و نابود کردن نیروهای مستقل سازمانی، منافع مشترکی دارند.

من از ۱۳ سالی که در کشور عراق به کار و رزم مشغول بودم، ۶ سالش را در زندان‌های قرارگاه‌های اشرف، پارسیان و زندان‌های سازمان امنیت عراق و زندان مخوف ابوغریب بسر بردم. داستان زندان ابوغریب خود موضوع بیش از چند جلد کتاب و صدها فیلم است. با تمام کوششی که کرده‌ام، هنوز نتوانسته‌ام زندگی در زندان ابوغریب را به تصویر بکشم. عمق فاجعه آنقدر زیاد است که امیدوارم دیگرانی که در این زندان بوده‌اند بکوشند تا گوشه‌هایی از این زندان مخوف صدام حسین را تشریح کنند؛ داستان این زندانیان در دوران دولت در سایه‌ی آقای رجوی و بانو - در حالی که این دو تن به قدرت نیز دست نیافته‌اند - آنقدر غم‌انگیز است که تنها می‌توان گفت در تاریخ معاصر نظیر آن کمتر یافت می‌شود. با این نمونه‌ها به خوبی می‌توان حدس زد که این سازمان، در حالی که هنوز به قدرت نرسیده چنین تدارکی برای مبارزان می‌بیند، چه

از اوین تا ابوغریب

تدارکی برای ملت ایران در صورتی که به قدرت برسد، خواهد دید؟! به هرصورت سازمانی که در صدد بود خلق و کشوری را به گروگان بگیرد، توسط زندانیانشان، پرده از چهره‌ی کریه جنایتکارانه‌ی ایشان برداشته شد. هرچند که مسعود رجوی و سازمانش کوشیدند ما را بسوزانند و جزغاله کنند، اما خود سوختند و جزغاله‌ی تاریخ و عملکردهای ضد انسانی خودشان شدند.

مجاهدین و زندان ابو غریب

در ۲۵ دی ماه سال ۱۳۷۹ درب سلول انفرادی من در یکی از زندان‌های انفرادی قرارگاه اشرف سازمان مجاهدین خلق در کشور عراق باز شد و حسن عزتی معروف به نریمان - یکی از شکنجه‌گران زندان - گفت که وسایل شخصی‌ام را جمع کنم، چون قرار است جابجا شوم. من تا آن زمان بیش از ۵ سال بود که در سلول‌های گوناگون زندان‌های قرارگاه‌های اشرف و پارسیان جابجا می‌شدم. با این سابقه تصور کردم که این هم یک جابجایی دیگر به روال همان جابجایی‌های قبلی است. پس از رفتن نریمان شروع به جمع آوری وسایلم کردم که شامل یک حوله، یک مسواک و یک خمیردندان بود. برخلاف زندان‌های جمهوری اسلامی، در زندانهای مجاهدین پتو و دیگر وسایل را جزو وسایل شخصی زندانی محسوب نمی‌کردند. آنها مقداری پنیر و یک لیوان چای هم برایم آوردند تا باصطلاح صبحانه‌ای خورده باشم. با بی‌میلی مشغول صرف «صبحانه‌ی اختصاصی‌ام» بودم که سه زندانبان بالای سرم آمدند، دست‌هایم را از پشت بستند، چشم‌بند بزرگی به دور سرم بستند، به طوری که نمی‌توانستم به آسانی نفس بکشم. حدود ۳۰۰ متر با گرفتن زیر بغل مرا تا اتاق بازجویی بردند. بعد دست‌بند و چشم‌بندم را باز کردند و دستور دادند روی صندلی‌ای که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت، بنشینم. من هم همین کار را کردم؛ چون کار دیگری نمی‌توانستم

از اوین تا ابوغریب

انجام دهم. هر کار دیگری هم می‌خواستند باید اطاعت می‌کردم. رسم زندانبانان زندان‌های سازمان مجاهدین این است که زندانی را حتا لحظه‌ای به حال خود رها نمی‌کنند. برای نوشیدن یک لیوان آب هم دستور می‌دهند. این رفتار، فشار عصبی فوق‌العاده‌ای بر زندانی وارد می‌کند. عموماً زندانی نمی‌تواند در برابر این فرمان‌ها مقاومت کند. پس از دریافت فرمان، من روی صندلی‌ای که گفته بودند نشستیم. در این میان در اتاق بازجویی باز شد و رئیس زندان محمد صادق دربندی با یک دست لباس وارد شد. او هم فرمان داد لباسم را عوض کنم. هنوز کار تعویض لباسم تمام نشده بود که سه زندانبان بالای سرم حاضر شدند، دوباره دست‌هایم را با دست‌بند از پشت بستند، همان چشم‌بند را نیز روی تمام سرم کشیدند و به سرعت به بیرون از اتاق هلم دادند. بعد در یک اتومبیل توپوتا که دارای دو کابین بود، سواری کردند. در قسمت عقب این اتومبیل، انسان به زحمت می‌توانست بنشیند، با این همه مرا به زور در این قسمت سوار کردند. دست‌هایم در حالت خیلی بدی قرار داشت. نمی‌توانستم درست بنشینم، با این همه زندانبانان با فشاری که بر سر و بدنم می‌آوردند، از من می‌خواستند که زیر صندلی پنهان شوم تا کسی مرا نبیند. نمی‌خواستند دیگران ببینند که دارند یک زندانی را از زندان‌های مخفی و استتار شده‌شان در قرارگاه اشرف خارج می‌کنند. بجز نفرات رده بالای سازمان و شکنجه‌گران و زندانبانان سازمان، کسی از وجود این زندان‌ها در قرارگاه‌های سازمان اطلاع نداشت. سازمان مجاهدین در کشور عراق، زندانها، شکنجه‌گاه‌ها و گورهای بی‌نام و نشان بسیاری دارد، با این همه این سازمان عموماً در تبلیغاتش عنوان می‌کند که وجود این زندان‌ها تهمتی بیش نیست که از سوی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی علیه سازمان مجاهدین عنوان می‌شود. مدعی‌اند که این جمهوری اسلامی است که با این اتهامات می‌خواهد سازمان را بی‌آبرو کند و به وجهی جهانی و داخلی‌اش خدشه وارد آورد! حتا می‌گویند که در سازمان بروی همگان باز است و این سازمان که قصدش رهایی ملت ایران است، زندان و

از اوین تا ابوغریب

زندانی‌ای ندارد، می‌گویند کسی را به زور در سازمان مجاهدین نگاه نمی‌دارند. هر کس در این روابط مانده است، داوطلبانه مانده است. البته حالا دیگر همگان می‌دانند که ادعای داوطلبانه بودن حضور مجاهدین در عراق، تا چه میزان پوچ و بی‌معنی است.

در هر صورت زندانبانان با ضربات پی در پی مرا به زیر صندلی چپاندند. دست‌هایم داشت می‌شکست؛ ولی آنها توجهی نمی‌کردند. پتویی رویم انداخته بودند، دو نفر هم در قسمت عقب در کنارم نشسته بودند که وظیفه‌شان نگه داشتن من در زیر آن صندلی‌ها بود. به محض بسته شدن در اتومبیل، به سرعت از دروازه‌ی زندان گذشتند. بعد مرا پس از چند دور چرخاندن دروغین، به محلی که سابقاً از آن با نام مهمانسرا یاد می‌شد، بردند. مهمانسرا در اتوبان ورودی قرارگاه اشرف به فاصله‌ی دو کیلو متر از در اصلی قرارگاه اشرف قرار داشت. با اینکه ماشین را پارک کرده بودند، مرا نزدیک به یکساعت در همان حالت نگاه داشتند؛ فقط اجازه دادند روی صندلی بنشینم. نمی‌توانستم حدس بزنم کجا هستم. این مطلب را بعدها در زندان ابوغریب و در گفت‌وگو با دیگر زندانیان مجاهدین تکمیل کردم. در حالی که از درد دست‌هایم به دلیل وضع فجیع دست‌بندها می‌نالیدم، صدای رفت و آمد اتومبیل‌هایی را شنیدم. افرادی هم با هم گفت و گو می‌کردند. هنوز از چیزی سر در نیاورده بودم، تا این که یکی از زندانبانان به نام مجید عالمیان دست‌بند و چشم‌بندم را باز کرد. با باز شدن چشم‌هایم ۴ اتومبیل را در این محوطه شناختم. همگی مال مجاهدین بودند، ولی در ۳ تا از این اتومبیل‌ها نفرات سازمان امنیت عراق نشسته بودند. در حال ماساژ دادن چشم‌هایم بودم که مجید عالمیان دستور داد در اتومبیل بمانم. توجه نکردم و از اتومبیل خارج شدم. مترجم زبان عربی‌ای که عموماً در گفت‌وگوهای سازمان با خبرنگاران خبرگزاری‌های عربی زبان شرکت می‌کند - نام او را فراموش کرده‌ام - همراه با فردی به نام صفر از نفرات روابط همراه با یک افسر امنیتی

از اوین تا ابوغریب

عراق نزدیک شدند. افسر عراقی به زبان عربی چیزهایی می‌گفت و مترجم گفته‌های او را برای من ترجمه می‌کرد. می‌گفت: کشور عراق تصمیم گرفته است قرارگاه را از مجاهدین تحویل بگیرد، بنابراین شما باید با ما بیایید. بعد هم به زور با من دست داد. نگاهی به دور و برم کردم. در گوشه‌ای از آن محوطه دو سربازجو و شکنجه‌گر بدنام مجاهدین را شناسایی کردم؛ فرهاد الفت معروف به منوچهر و جلال منتظمی معروف به کاک جعفر. نگاه تحقیرآمیزی به آن‌ها کردم. صفر و مترجم این نگاه را دیدند. این دو نفر بلافاصله به آن دو تن نگاه کردند تا عکس العمل نگاه تحقیرآمیز مرا روی آن‌ها ببینند. آن‌ها وقتی کنجکاوای افسر عراقی را دیدند، سرشان را پایین انداختند. افسر عراقی از من خواست سوار اتومبیل شوم. بلافاصله دو سرباز وظیفه‌ی مسلح در دو سمت من قرار گرفتند. در جلو اتومبیل هم راننده و یک افسر عراقی سوار شدند. سربازهای مسلح لباس نظامی پوشیده بودند، اما راننده و مسئول اکیپ لباس شخصی بر تن داشتند. این امر نشان می‌داد که این افراد، جمعی سازمان امنیت عراق هستند. آن‌ها هم به سرعت به سمت در ورودی قرارگاه اشرف حرکت کردند. وقتی دیدم اتومبیلی که فرهاد الفت رانندگی‌اش را بر عهده داشت و نفر همراهش کاک جعفر از ما سبقت گرفتند، تازه متوجه‌ی علت حضور این‌ها در این معامله شدم. آن‌ها خود را به سرعت به در ورودی قرارگاه اشرف رساندند. در را هم باز گذاشتند تا اتومبیل ما بتواند با سرعت و بدون توقف عبور کند. نمی‌خواستند کسی از اعضای مجاهدین مرا تصادفاً ببیند. چرا که از همان سال ۱۳۷۴ به ایشان گفته بودند که من به دنبال زندگی شخصی‌ام رفته‌ام و من حالا در سال ۱۳۷۹ در چنگ ماموران بدنام و مخوف سازمان امنیت عراق بودم و داشتند مرا به نقطه‌ی نامعلومی منتقل می‌کردند. اتومبیل ما در بیرون از قرار و به فاصله‌ی ۲۰۰ متری از در ورودی قرارگاه توقف کرد. سربازان بنا بر دستور افسرشان از پشت به دست‌هایم دست‌بند زدند؛ البته نه آنقدر وحشیانه که زندانبانان زندان‌های مسعود رجوی به

من دست بند می‌زدند!! با همین دست بندها به سمت بغداد حرکت کردیم. پس از ۵ سال زندانی بودن در زندان‌های انفرادی سازمان مجاهدین خلق موفق شدم بجز شکنجه گرانم، افراد دیگری را هم ببینم. پس از عبور از ورودی شهر بغداد و خروج از اتوبان قنات‌الجیش، بار دیگر به فرمان افسر حاضر در اتومبیل به چشم‌هایم چشم‌بند زدند. اتومبیل ما پس از دقایقی از دری که به وسیله‌ی نگهبانی محافظت می‌شد، رد شد. صدای نگهبان را شنیدم که مدارکی برای عبور طلب می‌کرد. مرا با همان وضع با دست بند و چشم‌بند به زیرزمین سازمان امنیت عراق بردند. در آنجا مردی نزدیک به ۴۵ ساله که کت و شلوار پوشیده بود، چشم‌بندم را باز کرد. بعد هم دستور داد دست‌هایم را باز کردند. او می‌توانست کمی فارسی حرف بزند. پس از چند لحظه او را شناختم. او ابوسیف نماینده‌ی سازمان امنیت عراق نزد مجاهدین بود. در واقع او نفر رابط سازمان با سازمان امنیت عراق بود. او مرا به اتاقی برد و از من خواست تمام لباس‌هایم را درآورم. بعد دستور داد برایم لباس زندان آوردند. هیچ حرفی با او نزد، فقط از او پرسیدم چرا مرا زندانی می‌کنید؟ پاسخ داد: بعدا. یعنی بعدا در این مورد صحبت خواهیم کرد. تا چند ساعت پیش من در زندان‌های انفرادی قرارگاه اشرف بودم، و حالا داشتیم وارد سلول‌های انفرادی سازمان امنیت عراق می‌شدم. نگهبان مرا تا طبقه‌ی سوم برد و در آنجا تحویل زندانبان داد. این زندانبان مرا به سلول شماره‌ی ۱ منتقل کرد. در آنجا که باز می‌کردند، من صدای گریه و التماس را از دیگر سلول‌ها می‌شنیدم. گاهی هم صدای قرآن خواندن می‌آمد. ابا تصور نمی‌کردم فضای سلول‌ها این اندازه باشد. در آغاز فکر کردم در ورودی سلول هستم، چون سلول خیلی تاریک بود، ولی بعد شش/هفت نفر دیگر را هم پس از ورودی دیدم. هنگامی که در سلول پشت سرم بسته شد، تازه فهمیدم که در یک سلول کثیف و تنگ هستم که گنجایش یک نفر را دارد، ولی ما هفت نفر در آن زندانی شده بودیم. باید با عذاب و زجر در این مکان دوام می‌آوردیم و زنده می‌ماندیم، تا تکلیفمان معلوم

از اوین تا ابوغریب

شود. در بین هم سلولی‌هایم یک ارتشی با درجه‌ی سرهنگی، یک کارمند عالیرتبه‌ی وزارتخارجیه‌ی عراق، یک قاچاقچی اسلحه و یک نانوا را که سهمیه‌ی آردش را در باز آزاد فروخته بود، بودند. کار دیگران بر من معلوم نشد. پس از احوالپرسی نمی‌دانستم در برابر پرسش‌های آن‌ها چه بگویم؟! آن‌ها می‌خواستند بدانند که هستیم، در کجا و به اتهامی دستگیر شده‌ام، من هم نمی‌دانستم چه پاسخی باید به ایشان بدهم. به علت ریش بلندی که فقط در قسمت چانه داشتم و سه سال بود آن را کوتاه نکرده بودم، گفتم به دنبال اشیاء عتیقه بودم، مدتی در بغداد تحت نظر بودم و حالا خدمت شما هستم.

در زندان‌های سازمان مجاهدین، برای نشان دادن مقاومت و این که تسلیم شکنجه‌هاشان نمی‌شوم، ریشم را بلند کرده بودم. این کار عکس‌العمل ناهنجاری در زندانبانانم ایجاد می‌کرد؛ از کتک زدن تا کندن ریش‌هایم با دست و تا حمام بردن و موهای ریشم را همراه با موهای زائد بدنم زدن. با این کار می‌خواستند روحیه‌ام را خرد کنند. پیش از ریش گذاشتنم بارها از این زندانبانان خواسته بودم وسیله‌ای برای نظافت موهای زائد بدنم در اختیارم بگذارند که جواب نداده بودند. اما هیچ‌گاه یادشان نمی‌رفت که برای ریش تراشیدن تیغی در اختیارم بگذارند. البته تیغ را پس از تراشیدن ریشم بلافاصله پس می‌گرفتند. می‌خواستند با این کارهاشان مرا از پای درآورده، مجبور به تسلیم کنند. می‌خواستند در برابر خواست‌هاشان سر تسلیم فروآورم؛ با این همه توانستم تسلیم این ترفندها نشوم. البته بعدها از این عمل شنیعشان دست برداشتند و گذاشتند ریشم را بلند کنم.

در زندان سازمان امنیت عراق زندانی‌ها می‌باید شنبه‌ها ریششان را اصلاح میکردند. این کار توسط یکی از زندانبانان انجام می‌شد. پیش از آغاز عملیات ریش زنی، به زندانیان دستور میدادند خود را آماده کنند. ترتیب کار این گونه بود که زندانیان که فرمان آماده باش را دریافت میکردند، باید به صورت

از اوین تا ابوغریب

خود صابون می‌زدند تا کف می‌کرد، بعد به نوبت از سلول خارج میشدند تا زندانبان ریششان را بزند. نوبت هر کس که بود باید کاسه‌ی پر از آب را برای زندانبان نگاه میداشت تا زندانبان تیغش را در این کاسه تمیز کند. هر زندانی باید همین کاسه‌ی آب را از زندانی قبلی تحویل می‌گرفت. زندانبان در جلو در سلول ریش زندانبان را می‌زد. ریش‌های اصلاح شده به زمین می‌ریخت. زندانبان وظیفه داشتند پس از پایان کار جلو سلول خودشان را تمیز کرده، سریعا به داخل سلول بازگردند. بدبختی این بود که زندانبان، زندانبان چندین سلول را با یک تیغ اصلاح می‌کرد. زندانی باید تمام حواس خود را جمع میکرد تا صورتش در جهت دلخواه زندانبان قرار بگیرد؛ در غیر اینصورت زندانی با فحشها و سیلیهای زندانبان مواجه می‌شد. من ریشم را تا آخر این هفته داشتم، زیرا چند روز به تعطیلات خورده بود. ما در این سلول از نور آفتاب بی بهره بودیم. تنها نوری که داشتیم نور مهتابی گرد و کم نوری بود که در داخل سلول روشن بود. هوا هم از طریق یک کانال وارد سلول میشد و از کانال دیگری خارج میشد. نگهبانان هنگامی که در سلول را باز میکردند، به تمام زندانبان سلام می‌کردند. علت این سلام کردن‌ها را من تا همین امروز هم نفهمیده‌ام. وضع غذا واقعا افتضاح بود. برای تمام نفرات تنها یک کاسه وجود داشت. از این کاسه استفاده‌های دیگری هم می‌شد. نظافت با همین کاسه انجام می‌شد. صبح‌ها جای را هم در همین کاسه دریافت می‌کردیم. ظهرها و شبها سهمیه‌ی غذامان را هم در همین کاسه می‌گرفتیم. قاشق و چنگالی هم وجود نداشت. باید همگی با دست غذا می‌خوردیم. برای هر سه نفر ۵ عدد نان ساندویچی می‌دادند که سهمیه‌ی هر زندانی بود. مواد پاک کننده به اندازه‌ی کافی نمی‌دادند. در داخل سلول سوراخ راه آبی وجود داشت که ما از آن به عنوان توالت استفاده می‌کردیم. توالت شکسته بود و ما از همان سوراخ برای حمام و سایر کارها کمک می‌گرفتیم. چیزی به نام حوله یا لباس زیر وجود نداشت. من در طول ۳۵ روز زندانی بودنم در این سلول، ابدا هیچ نوری ندیدم. پس از یک

از اوین تا ابوغریب

هفته تمام بدنم تاول‌های وحشتناکی زد. گلویم چرک کرد. گلو درد شدیدی داشتم. در همان هفته‌ی نخست تقاضای معاینه‌ی یک دکتر را کردم. از دریچه‌ی سلول انفرادی دستهایم را نشان دادم تا نگهبان ببیند در چه حال و روزی هستم، شاید از این طریق شرایط زیستن بهتری را در اختیارم بگذارند، اما زندانبان نشان داد که این نوع بیماریها برایش امر پیش پا افتاده‌ای است و روال عادی زندانبان است. زندانبان رفت و مقداری وازلین که با نوعی باروت زرد ترکیب شده بود، برایم آورد و گفت آن را به محل زخم‌ها و جوش‌هایم بمالم تا خوب شوم. البته چاره‌ی دیگری نبود. کم کم جوش‌ها از بین رفت، ولی آن باصطلاح پماد پوست را از بین میبرد و زخم می‌کرد. پوستم می‌سوخت. در این سلول ما هر روز غروب برنامه‌ی شپش‌گیری از لای درز لباسهایمان را داشتیم. در آغاز حاضر نبودم به این کار تن بدهم، اما همان ناوایی که در روز اول مرا دم در سلول تحویل گرفته بود، در روز سوم به من گفت که در این کار شرکت کنم. من سرباز زدم. تا اینکه یک شپش بزرگ روی شکمم کشف کردم. آنها به سرعت دست به کار شدند و یک لباس و شلوار اضافه برایم جور کردند. لباس‌هایم را گرفتند و یادم دادند چگونه با شپش‌ها در لای درز پیراهنم مبارزه کنم. در ابتدا باید خوب می‌گشتم تا شپشی را لای درز پیراهنم کشف کنم. پس از کشف عملیات شپش‌یابی، شپش‌ها را بین دو ناخن انگشتانم آنقدر فشار می‌دادم تا می‌ترکید. البته ترکاندن شپش‌ها لازم بود، چون بسیار ریز بودند و امکان جابجایی شپش‌ها وجود نداشت. گاهی آنقدر درز پیراهنم را به دیوار میکشیدم تا شپش‌های ریزی هم که دیده نمیشدند، از بین بروند. از روزی که اولین شپش را روی شکمم پیدا کردم تا آخرین ساعتی که در این سلول بودم، بدون وقفه به عملیات شپش‌کشی مشغول بودم. عرب‌ها اساساً نظافت را رعایت نمیکنند. ابداً فکر نمی‌کردم چون عرب‌ها نظافت را رعایت نمیکنند، داشتن شپش برایشان طبیعی باشد؛ اما شرایط سخت و طاقت فرسای زندان برای همگان یک حکم صادر می‌کرد. در سلول درخواست یک ناخنگیر

از اوین تا ابوغریب

دادم تا ناخن‌هایم را بگیرم، اما تا روز آخر پاسخشان منفی بود. در این مورد هم زندانیان دیگر آموزش‌های لازم را به من دادند. شیوه‌ی کار به این ترتیب بود که از یکی از ناخن‌هایم باید به عنوان ابزار کار استفاده می‌کردم و آن را در لبه‌ی ناخنی که باید کوتاه می‌شد، قرار می‌دادم. مقداری فشار می‌آوردم تا ناخن مورد نظر مقداری شکافته شود. سپس شکاف را ادامه می‌دادم تا ناخن جدا شود. این کار البته پر زحمت و خطرناک بود؛ زیرا ممکن بود ناخن تا روی گوشت کنده شود و تا چند روزی درد بگیرد. مهارت می‌خواست که با یکی/دوبار این گونه ناخنگیری به دست نمی‌آمد. به هر حال این هم راه حلی بود برای خلاص شدن از ناخن‌هایی که زیر آنها کلی میکرب جمع می‌شد. برای حمام گرفتن از همان ظرف غذا یا یک پارچ کوچک پلاستیکی - که گاه برای ۸ نفر به کار می‌رفت - استفاده می‌کردیم. معمولاً وسط سلول پتویی آویزان می‌کردیم و با آن ظرف بر روی سر و بدنمان آب می‌ریختیم. دست بالا می‌توانستیم یک دست با صابونی که همگانی بود، سرمان را بشوییم. البته در مدتی که من آنجا بودم، نوبت این گونه حمام کردن هم به من نرسید. موهای زندانیان را هم هر دو ماه تا سه ماه کوتاه می‌کردند.

در مدتی که در زندان انفرادی سازمان امنیت عراق زندانی بودم، دوبار برای بازجویی فراخوانده شدم. بار اول نگهبان مرا به بیرون از سلول صدا زد، چشم‌هایم را بست. پیش از این که چشم‌هایم را ببندد، متوجه شدم که یک ایرانی دیگر را هم برای بازجویی می‌برند. به من دست بند زده بودند. داشتند به آن ایرانی دیگر هم دست بند می‌زدند که موفق شدم چهره‌ی او را ببینم. او را شناختم، چون بارها او را در قرارگاه دیده بودم. اسمش یادم نبود. منتظر فرصتی شدم تا با او سر صحبت را باز کنم که این فرصت در انتقال به سالن بازجویی پیش نیامد. ابوسیف آمد و ما را تحویل گرفت. ابتدا این هموطن را برای بازجویی بردند. من از دور صدایشان را شنیدم ولی چیزی دستگیرم نشد. مرا پشت در اتاق

از اوین تا ابوغریب

بازجویی روی زمین نشانند تا نوبتم شود. او را به سلولش بازگرداندند و سپس نوبت من شد. ابوسیف مرا به داخل اتاقی برد که ادعا میکرد مترجمی و نماینده‌ای از وزارت خارجه‌ی عراق آنجا حضور دارند. اجازه ندادند چشم بندم را باز کنم. کاملاً روشن بود که فردی از طرف سازمان مجاهدین هم در جلسه‌ی بازجویی حضور دارد و بازجویی را هدایت می‌کند. هنگامی که تعریف کردم که پنج سال و نیم است در انفرادی هستم، و الان هم باید در انفرادی باشم، بازجو گفت: لازم نیست توضیح بدهی. گفتم که ۵ سال پیش به مقامات عراق مراجعه کرده و گفته‌ام که می‌خواهم از عراق خارج شوم، ولی آنها دوباره مرا تحویل قرارگاه اشرف داده‌اند. آنها هم به مدت یکسال مرا تحت هولناک‌ترین شکنجه‌ها قرار داده و بعد هم به انفرادی فرستاده‌اند، به این امید که من هم مانند سایرین خودکشی کنم، تا سازمان اسم مرا هم مانند دیگران به عنوان شهید در نشریاتش مورد استفاده قرار دهد و در ضمن از دست یک معترض راحت شود، اما تنها پاسخی که دریافت کردم این بود که بس کنم. بازجو یک موضوع را واضح و روش بیان کرد و آن این که مهدی ابریشم چی به آنها گفته است من جاسوس جمهوری اسلامی هستم. حتا گفت که مهدی ابریشم چی از مقامات عراقی خواسته است هرچه زودتر مرا محاکمه و اعدام کنند. من آمادگی خود را برای شرکت در دادگاهی با حضور مهدی ابریشم چی و خود مسعود رجوی اعلام کردم. ولی آنها سکوت کردند. در نهایت میخواستند بدانند آیا حاضرم بار دیگر به قرارگاه و میان مجاهدین بازگردم یا نه! پاسخ من منفی بود. گفتم قصد دارم به کشور کانادا و نزد خانواده‌ام بروم. اما آنها میگفتند چنین چیزی امکان ندارد و ما کسی را به خارج از کشور نمی‌فرستیم. گفتم می‌توانم از طریق صلیب سرخ و سازمان ملل اقدام کنم که دیگر اجازه ندادند ادامه بدهم. در حالی که هنوز داشتم حرف می‌زدم، از اتاق بازجویی بیرونم کرده، تحویل نگهبانم دادند تا مرا به سلولم بازگردانند. بدون نتیجه به سلول بازگشتم و منتظر نوبت بعدی بازجویی‌ام ماندم.

از اوین تا ابوغریب

در مرحله‌ی بعدی که برای عکس برداری و انگشت‌نگاری خواسته شدم، با دیدن دو ایرانی دیگر تعجبم بیشتر شد. تا آن تاریخ نمی‌دانستم که زندان‌های عراق محل سر به نیست کردن مخالفان آقای مسعود رجوی است. این آگاهی خیلی دیر به دست آمد. واقعیت این است که ما در تشکیلات سازمان مجاهدین پذیرفته بودیم که این حرف‌ها تهمت‌های رژیم جمهوری اسلامی است که بر علیه سازمان مجاهدین و رهبری آن عنوان میشود. تا روزی که خودمان قربانی این دستگاه نشده بودیم، باور نمی‌کردیم که سازمان مجاهدین در عراق بخشی از سیستم سازمان‌های امنیتی کشور عراق است. واقعا چقدر دیر به این واقعیت پی بردیم. زمانی هم که به این واقعیت پی بردیم، چقدر آن را فجیع یافتیم؛ چرا که خود یکی از صدها قربانی این سیستم جنایتکاری بودیم که سال‌ها تلاش می‌کردیم برای این دستگاه نفرت انگیز، آبرو و حیثیت کسب کنیم. همین من و امثال من بودیم که دوستان و خانواده‌ها مان را نیز به همدردی با این دستگاه مجبور می‌کردیم. به هر حال در این دوران ما نیز خود عناصر بی اراده و بی‌اختیاری بودیم که شکنجه‌گران دستگاه مسعود رجوی می‌توانستند هر بلایی بر سر ما بیاورند.

در راهرو بند زندان مخابرات کشور عراق دوربینی روی یک سه پایه قرار داده بودند و زندانیان را یک به یک از سلول‌هاشان خارج می‌کردند و از ایشان عکس می‌گرفتند. برای این که عکاس زیاد معطل نشود، معمولا ۴ یا ۵ زندانی را پشت سر هم از سلول‌ها بیرون می‌آوردند. هنگامی که من وارد قسمت انتهایی راهرو برای همین عملیات عکاسی شدم، با تعجب دیدم که ۳ نفر دیگر از اعضای قدیمی سازمان هم با من در همین بند زندانی هستند. تا آن روز نمیدانستم که در این زندان، این همه اعضای جدا شده از سازمان زندانی هستند. محمد حسین سبحانی، ایرج عطاریان و مصطفی غنیمتی از افرادی بودند که در این زندان با ایشان برخورد داشتیم. هر کدام از ایشان بیش از ۲۰ سال از عمرشان را در

از اوین تا ابوغریب

سازمان یک نفس کار کرده بودند. ایرج عطاریان تعدادی از انگلستان دستش را در عملیاتی در کردستان از دست داده بود. مصطفی غنیمتی کسی بود که از زمان شاه تا روز تحویل دادنش به ابوغریب، حتا یک روز هم با سازمان مجاهدین خلق ارتباطش قطع نشده بود. او نیز در چند عملیات سازمان زخمی شده بود. محمد حسین سبحانی از مسئولین حفاظت مسعود رجوی بود و من هم خود سال‌ها در بخش‌های گوناگون سازمان کار کرده بودم. با این همه همگی ما در آن تاریخ بنا بر خواست آقای رجوی در زندان سازمان امنیت عراق گرفتار بودیم. البته ما ۴ تن نقطه نظرات متفاوتی داشتیم، اما همگی‌مان در یک موضوع خاص نظر یکسانی داشتیم و آنهم رد نظریه‌ی «مقدس» بودن آقای رجوی بود. به همین دلیل در این تاریخ مجبور بودیم مانند جنایتکاران شماره‌ی مخصوص زندانیان را بر گردنمان آویخته، عکس بگیریم، تا خیال آقای رجوی را از خودمان راحت کرده باشیم. البته مسعود رجوی هرگز تصور نمی‌کرد که روزی ما و امثال ما بتوانیم از چنگال مرگ بگریزیم. به همین دلیل هم بدون هیچ نگرانی‌ای دست به این اعمال شنیع می‌زد. به هر حال ما پس از عکس گرفتن به سلول‌های خود بازگردانده شدیم؛ سلول‌های مرگ تدریجی و مبارزه میان مرگ و زندگی؛ مبارزه با حشرات موذی‌ای که از سر و و کولمان بالا و پایین می‌رفتند و جستجو در لای درز پیراهن‌ها برای یافتن ساس و کک‌های خونخواری که امانمان را بریده بودند. مبارزه با گرسنگی و کمبود نور... و هر لحظه باید برای بازجویی و شکنجه آمادگی خود را حفظ می‌کردیم!!

پس از عملیات عکاسی چند هفته‌ی دیگر منتظر شدم تا این که یک روز نگهبان صدایم کرد و بعد هم به طبقه‌ی دوم زندان سازمان امنیت کشور عراق راهنمایی‌ام کرد. در آنجا مجدداً ۲ نفر از جدا شدگان سازمان مجاهدین را دیدم و توانستم با محمد حسین سبحانی که زودتر از بقیه به اتاق بازجویی رفته بود، صحبتی داشته باشم. از سبحانی پرسیدم چه کسی در اتاق است، سوالات در

از اوین تا ابوغریب

چه رابطه‌ای هستند و... او در پاسخ گفت: خبری نیست، پرسش‌ها همان پرسشهای قدیمی است. پس از سوال و جواب هم از تو میخواهند پای حرف‌هایت را امضاء کنی. پس از این گفت وگویی کوتاه مرا نیز به اتاق بازجویی بردند. در آنجا فردی را دیدم که در جلسه‌ی اول بازجویی خود را مترجم وزارت خارجه‌ی کشور عراق معرفی کرده بود. او هم مرا شناخت و سلام کرد. من البته دشمنی‌ای با او و بازجو نداشتم. در همین اتاق بازجویی و در بازجویی دیگری هم زمانی که وضعیت خود و زندگی‌ام را برای بازجوها تعریف کردم، آنها با من همدردی کرده بودند. حتا برخی‌شان پس از شنیدن وضعیت من به مسعود رجوی فحش داده بودند.

به هر صورت در این بازجویی از من خواستند که شیوه‌ی ورودم به کشور عراق را برایشان توضیح بدهم. من هم به صورتی کوتاه توضیح دادم. سپس از من خواستند که تاریخچه‌ای از زندگی خودم را در کشور عراق و همکاری‌ام با سازمان مجاهدین خلق را شرح بدهم. اما داستان جدا شدنم از سازمان مجاهدین را بسیار دقیق پرسیدند. اشاره می‌کردند که سازمان امنیت عراق ابدا میل ندارد کسی از آقای رجوی جدا شود. به قول بازجو و شکنجه‌گر سازمان امنیت عراق: «ما و مجاهدین نداریم!» البته این نکته‌ای بود که در هنگام ملاقات مهدی ابریشم‌چی با افسران سازمان امنیت عراق بارها بر زبان آورده بود. به قول ابریشم‌چی: «خون نیروهای امنیتی عراق در کنار خون مجاهدین در همین خیابانهای بغداد بر زمین ریخته شده است و پیوندهای مجاهدین و سیستم عراق در بالاترین نقطه به هم گره خورده است.» با این همه من در این بازجویی هم بر جدایی ابدی خودم از این دستگاه یعنی سازمان مجاهدین و شخص مسعود رجوی تاکید کردم. آنها هم در پایان از من خواستند برایشان روشن کنم که چرا نمیخواهم به ایران بروم. و اگر به ایران نمی‌روم، پس در نظر دارم به کجا بروم؟! در پاسخشان گفتم که حاضرم حتا در کشور شما و به عنوان یک شهروند عادی

از اوین تا ابوغریب

بمانم و کار کنم، اما نزد مجاهدین و رژیم جمهوری اسلامی باز نگردم. در پایان هم از من خواستند که زیر یادداشت‌هایی را که به زبان عربی توسط مترجم نوشته شده بود، امضاء کنم. من هم بدون هیچ مقاومتی متن را امضاء کرده و به سلولم بازگردانده شدم. در این بازجویی چند بار پرسیدم که چه زمانی از این سلول انفرادی خارج خواهم شد. که آنها در پاسخ گفتند: «به زودی!» بعد هم تحویل زندانبانم دادند، تا دوباره مرا به همان سلول خفه و تاریکم برگردانند. و من دوباره مبارزه برای زنده ماندن را از سر گرفتم.

سلول‌هایی که ما را در آن چپانده بودند، به رنگ خون بود و ما در این سلول‌ها گذر شبانه روز را نمی‌فهمیدیم. فقط داد و بیداد نگهبانان ما را متوجه برخی از ساعت‌های روز میکرد. روزهای آخر اقامت در این سلول دیگر شپش‌ها از سر و کولم بالا میرفتند. از این همه شپش به ستوه آمده بودم و خواب درستی هم نداشتم. در این سلول دیگر جا هم نبود و ما ۸ نفری در این سلول انفرادی زندانی بودیم. بالاخره روز موعود فرا رسید و زندانبان از دریچه‌ی سلول به من گفت وسایلم را جمع کرده، بیرون بروم. منمهم همراه با وسایلی که روز اول ورود به زندان تحویلیم داده بودند، یعنی دو عدد پتو و لباس تنم از سلول خارج شدم. خیال می‌کردم می‌خواهند مرا تحویل کمپ پناهندگان مستقر در رمادی بدهند. آنقدر هیچان زده بودم که نمی‌دانستم چه باید بکنم. پس از ۶ سال زندان انفرادی خیال می‌کردم قرار است به میان انسان‌ها و تمدن بشری پای بگذارم. به هر ترتیب بود خودم را به زیرزمین سازمان امنیت کشور عراق رساندم. در آنجا ۳ تن از اعضای قدیمی سازمان را دیدم. آن‌ها را رو به دیوار نشانده بودند. من هم به آنها پیوستم. پس از مدتی انتظار مسئول انبار زندان آمد و ما را به داخل انبار برد و از ما خواست تا لباس‌های زندان را درآوریم. او هم لباس‌های خودمان را تحویلیمان داد. ما مشغول تعویض لباس‌هایمان بودیم که بین خودمان صحبت شد. نمی‌دانستیم به کجا قرار است فرستاده شویم. خوش باورانه خیال می‌کردیم پس از

۶ سال رنج و عذاب و شکنجه دست کم خواهیم توانست اردوگاه رمادی را «زیارت» کنیم؛ اردوگاهی که مسعود رجوی به آن اردوگاه مرگ می‌گفت، ولی به علت شرایط خفقان و سرکوب در داخل مجاهدین برای ما تبدیل به بهشتی شده بود. ما جدا شدگان از سازمان مجاهدین سال‌ها را به شوق رسیدن به این بهشت، سلول‌های انفرادی و زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های مسعود رجوی و سازمان امنیت کشور عراق را تحمل کرده بودیم. اما سازمان امنیت عراق [مخابرات] و سازمان مجاهدین خلق نقشه‌های دیگری برای ما کشیده بودند. ما باید این بار نقش کارت ویژه‌ای را برای کشور عراق بازی میکردیم تا آنها بتوانند امتیازات پرسودی را که می‌خواهند از جمهوری اسلامی بگیرند. برای سازمان مجاهدین ما حکم پول و اعتبار را نزد صدام حسین داشتیم! سازمان از این طریق میتواند وفاداری‌اش را به صدام حسین نشان دهد. رجوی حاضر شده بود حتی افراد سازمانی‌اش را فدای هدفهای شوم صدام حسین کند. هرگز فراموش نمی‌کنم روزی را که مهدی ابریشمچی در حضور افسران دستگاه امنیتی صدام حسین گفت دیگر ارتش آزادیبخش و ارتش عراق نداریم. چرا که خون مقتولین عراقی و رزمندگان مجاهد در یک راه و یک هدف و در کنار هم بر زمین ریخته شده است. می‌گفت: دیگر این گونه حرف‌ها بی ربط است که فکر کنید مجاهدین از شما جدا هستند. با این همه همان روزها به ما می‌گفتند که سازمان در نظر دارد با این حرفها عراقیها را خر کند و از ایشان امتیاز بگیرد. ولی زمانی که در زیرزمین سازمان امنیت کشور عراق داشتیم لباسهای را میپوشیدم، به آن همه حماقت خودم خندیدم. نه از روی شوخی و مزاح، بلکه به دلیل فشاری که بر اثر فریب آدم فروشان و تجار مرگ و شکنجه‌ی سازمان مجاهدین نصیبم شده بود.

به هر حال ما ۴ تن لباس‌ها مان را پوشیده، از انبار خارج شدیم. در این وقت نگهبان از ما خواست به حیاط کوچکی در بالای زیرزمین برویم. ما هم رفتیم. در آنجا اتومبیل سفید رنگی که از بیرون شبیه به آمبولانس بود، منتظرمان

از اوین تا ابوغریب

بود. ما همچنان در فکر اردوگاه رمادی بودیم که ناگهان غنیمتی گفت از یکی از نگهبانان شنیده است قرار است ما را به زندان مخوف ابوغریب ببرند. این حرف مانند پتکی بر سر ما فرود آمد. با این همه هنوز باور نداشتیم. همگی سعی کردیم این احتمال را رد کنیم. بعد هم با نزدیک شدن دو نگهبان حرفمان را قطع کردیم. نگهبانان از ما خواستند دست‌ها مان را جلو ببریم تا ما را دو به دو به یک دیگر دست‌بند بزنند. زمانی که داشتند به دستهای من دست‌بند می‌زدند، از نگهبان پرسیدم ما را به رمادی می‌برید؟ گفت: نه! ولی از پاسخش نفهمیدم که قرار است ما را به زندان مخوف ابوغریب تحویل بدهند. هنگامی که اتومبیل حامل ما حرکت کرد، شروع کردیم به تبادل نظر. من، ایرج و محمد حسین باور داشتیم که قرار است به رمادی برویم. مصطفی نظر ما را قبول نداشت که متأسفانه حدس او درست از آب درآمد. علت این بود که هر یک از ما ۳ تا ۷ سال در زندان‌های انفرادی سازمان مجاهدین خلق اسیر بودیم و نمیدانستیم در این فاصله اوضاع کلی عوض شده است. مصطفی میدانست، ولی می‌ترسید چیزی بگوید. می‌ترسید حرف‌هایش به گوش مسعود رجوی برسد. او میدانست یکی از بهترین مشغولیات رجوی، خواندن گزارشات و اخباری در رابطه با جدا شدگان از سازمان مجاهدین است. رجوی سوگند خورده بود که اگر همه‌ی شکنجه‌گران و پاسداران خمینی را ببخشد، مجاهدین جدا شده را نخواهد بخشید. درست مثل خمینی که گفته بود اگر از صدام بگذرد، از فهد نخواهد گذشت. در اتومبیلی که ظاهراً اتومبیلی برای حمل بار بود، ما همچنان سرگرم بحثها و حدسهای خودمان بودیم. بیشتر هم در رابطه با سازمان و برخوردهای مسئولین سازمان در روزها و ماه‌های آخری که در چنگشان بودیم، صحبت می‌کردیم. من از برخوردهای مهوش سپهری و فهیمه‌ی اروانی در زندان می‌گفتم. می‌گفتم در اولین فرصتی که بتوانم جوابشان را خواهم داد. ایرج از همه‌ی ما ساکت‌تر بود. در بین راه هم حالش به هم خورد. زندان او را از پای درآورده بود. در تمام مدت زندانی بودن در سلولهای سازمان امنیت عراق

از اوین تا ابوغریب

به او حتا اجازه‌ی دود کردن یک نخ سیگار هم نداده بودند. و این در حالی بود که او یک سیگاری حرفه‌ای بود و روزی دست کم یک پاکت سیگار دود می‌کرد. محمد حسین که بر اثر سالها زندان انفرادی و تلاشهای بی‌ثمرش برای گریختن از دست شکنجه‌گران سازمان مجاهدین، بسیار ضربه خورده بود، وارد بحث شد. سبحانی می‌گفت می‌خواهد نکته‌ای را برایمان روشن کند. می‌گفت دیگر نمیخواهد دنبال کار سیاسی برود و خیال دارد به زندگی خودش و دخترش برسد. مصطفی همچنان به دنبال مبارزه بود. همه‌ی ما می‌دانستیم که حرفهای او به گوش مسعود رجوی خواهد رسید. معتقد بودیم که در جمع ما یکی حتما جاسوس سازمان است. این هم از شاهکارهای سازمان مجاهدین بود که همیشه در بین نیروهایش جاسوس و نفرِ شنود داشت. با این کارها هیچکس در مناسبات سازمان نمیتوانست حتا به نفر کناری و باصطلاح هم‌رمزش اعتماد داشته باشد. در بین ما مصطفی تنها کسی بود که از داستان باندهای قاچاق انسان در شهر اربیل خبر داشت. او میخواست هرچه زودتر خود را به اربیل برساند و از آنجا به اروپا برود. مسعود رجوی هم میدانست که مقصد همه‌ی جدانشدگان اروپاست. به همین دلیل میکوشید با تمام قوا مانع رفتن نیروهای معترض به اروپا شود. در واقع رجوی به هر دری میزد و از هیچ کار کثیفی هم فروگذار نمی‌کرد تا مانع رفتن جدا شدگان به کشورهای غربی بشود.

ما خیال می‌کردیم اتومبیلی که در آن نشسته‌ایم دارد ما را به اردوگاه التاش واقع در منطقه‌ی رمادی می‌برد. خیال میکردیم خواهیم توانست پس از گذشت ۵ سال آسمان را در شب ببینیم. هنوز در حال گفت و گو و حدس و گمان بودیم که اتومبیل حامل ما مقابل ساختمانی ایستاد. ساختمانی که چند نگهبان با لباس سبز نیروهای عراقی در آنجا منتظرمان بودند. ابتدا از اتومبیل پیاده‌مان کردند، بعد دست‌بندهامان را باز کردند. در حالی که نگهبانان زندان سازمان امنیت عراق داشتند دست‌بندهامان را باز می‌کردند، افسر نگهبان بند

از اوین تا ابوغریب

زندانیان خارجی زندان ابوغریب معروف به ابو زینب جلو آمد و گفت: این جا کشور فرانسه است. میخواست ابوغریب را با زندان سازمان امنیت عراق مقایسه کرده باشد. بعدها فهمیدیم که ابو زینب سالها در ایران اسیر بوده است.

چشم‌های من هنوز به نور آفتاب عادت نکرده بود، با این همه دیدن آفتاب پس از آن چهل روز زندان انفرادی، هیجان انگیز و نشاط‌آور بود. از ما خواستند وسایل اتومبیل زندان را خالی کنیم. چون ایرج حالش بد بود، از این کار معاف شد. من و محمد حسین و مصطفی تمام بار اتومبیل را خالی کردیم. کارمان که تمام شد، به خطمان کردند و در جلو دفتر زندان خبردار ایستاده نگاه داشتند. مسئول امنیتی زندان که لباس شخصی پوشیده بود، جلو آمد و اسم‌ها مان را یکی یکی خواند. او با نگاه اول به لیست اسامی زندانیان جدید پرسید فرهاد کیست. من دستم را بلند کردم. او شروع کرد با نگرهبانی صحبت کردن. مصطفی گفت آنها در باره‌ی یک فرهاد حرف می‌زنند و فقط به علت مشابهت اسم تو با آن زندانی، تو را صدا کرده‌اند. پس از این حادثه یک درجه‌دار عراقی آمد. این فرد سیل‌های کلفت غیرطبیعی‌ای داشت و سر سیل‌هایش را هم به سمت پایین چرخانده بود و در این امتداد از ریش‌هایش هم کمک گرفته بود. ظاهرش جلادگونه بود. بعدها فهمیدم او یک باجگیر کلاش در زندان است و از زندانیان باج می‌گیرد. البته در مقایسه با دیگر زندانبانان آزار و اذیتش کمتر بود! بیشتر به فکر پر کردن جیب‌های خودش و شکمش بود که هرگز سیر نمی‌شد. در هنگام ورود ما او داشت یک زندانی را تنبیه می‌کرد. زندانی یک فلسطینی نگویند بود که به خاطر دزدی محکوم به قطع دست شده بود. او ابتدا زندانی را مجبور کرد بالشی را بشکافد و سپس آن را پر کند. بعد از او خواستند بایستند، سرش را بالا نگه دارد. زندانبان شروع کردن به زدن سیلی‌های سنگین به او. زندانی مرتب به اینطرف و آنطرف پرتاب می‌شد. وقتی زندانبان خسته شد، نگرهبان کوتوله و ریز نقشی آمد و او هم سیلی زدن را ادامه داد. باید تاکید کنم که این صحنه‌ها در

از اوین تا ابوغریب

مقایسه با چیزهایی که ما در زندانهای مجاهدین دیده و تجربه کرده بودیم، چندان زشت و بیدادگرانه نبود!! در کشور عراق تنبیه بدنی یک حادثه‌ی معمولی و پیش پا افتاده است. کمیت و کیفیت آن هم اهمیت زیادی ندارد. ما ۴ تن در همان هنگام ورودمان به زندان ابوغریب شاهد اولین تنبیه بدنی در زندان ابوغریب شدیم. بعدها البته فجایع بسیاری را دیدیم که دست کمی از کشتار زندانیان سیاسی در ایران نداشت که متأسفانه این مساله هم تا همین امروز پوشیده مانده است.

پس از پایان تنبیه بدنی این زندانی بدبخت که با تفریح همه‌ی زندانبان همراه بود، اسم‌های ما را روی ورقه‌ای که نه آرم داشت و نه هیچ فرم اداری، نوشتند و از ما خواستند که به ستون یک به ساختمانی که به زبان عربی به آن «ازل» می‌گفتند، برویم. ما از میان زندانیانی که در محوطه‌ی زندان می‌چرخیدند، عبور کردیم. من با دیدن این همه نفرات سازمان در میان زندانیان زندان ابوغریب داشتم شاخ درمی‌آوردم. همان‌هایی که مسعود و مریم رجوی بارها و بارها در نشست‌ها و نشریاتشان خبر داده بودند که این‌ها به دنبال زندگی خودشان رفته و از سازمان جدا شده‌اند. حالا در زندان ابوغریب من اسماعیل معروفی، محسن هاشمی، حبیب علی اصغر پور و ده‌ها نفر دیگر را میدیدم. در این تاریخ بیشتر زندانیان قسم‌العرب و اجانب زندان ابوغریب را ایرانیان تشکیل می‌دادند. بین همین ایرانیان هم بیشترشان اعضای جدا شده از سازمان مجاهدین بودند. زندان لبریز بود از زندانیانی با نامهای عجیب و غریب امانات مجاهدین. سازمان مجاهدین با کمک سازمان امنیت عراق این بخش را اختراع کرده و به ثبت رسانده بودند. قابل توجه آقایان و خانم‌هایی که در فرنگ لنگ‌هاشان را هم روی انداخته‌اند و با حقوق ماهیانه‌ی ۳ تا ۵ هزار دلار در ماه از آقای مسعود رجوی موجب می‌گیرند و بر این زندان‌ها و این زندانیان صحه گذاشته‌اند. جالب این که این موجب بگیرها از این زندان کردن‌ها با عنوان راه حل قانونی یاد

از اوین تا ابوغریب

میکنند. مثلاً وقتی به نوشته‌های کسانی مثل فریبا هشترویدی، مهدی سامع و منوچهر هزارخانی در این زمینه نگاه میکنم، آرزو می‌کنم ایکاش اینها خودشان چند روزی در زندانهای گوناگون مسعود رجوی گرفتار می‌شدند، تا مفهوم راه حل قانونی را با گوشت و پوستشان بهتر لمس می‌کردند!

زمانی که در ابوغریب کسانی را کشف کردم که خیال می‌کردم سالهاست به دنبال زندگی شخصیشان رفته‌اند، هنوز نمیدانستم در کجا هستم. وارد ساختمان ازل که شدیم باز هم هنوز نمیدانستیم کجا هستیم. اما دیدن ساختمان در همان وحله‌ی نخست به من فهماند که آزادی از این زندان تقریباً غیرممکن است. می‌باید تا رسیدن کمکی از خارج صبر کرد و یا با پذیرفتن ریسک بالا از زندان گریخت. در این بین یک سرگرد کوتاه قد عراقی معروف به نقیب محمد وارد ساختمان ازل شد و از ما خواست به پرسش‌هایش پاسخ بدهیم. نقیب محمد با خشمی که تا آن لحظه در چهره‌ی هیچ یک از زندانبانان عراقی ندیده بودم، از سابقه‌ی فعالیت‌های ما در سازمان مجاهدین پرسید. هنگامی که متوجه شد عمر فعالیت ما در سازمان از نیمی از عمر خدمت او در ارتش صدام حسین بیشتر است، و حتا وقتی شنید که ما زمانی که او کودکی بیش نبوده و یا دانش آموزی بوده، با سازمان مجاهدین بوده‌ایم، آهی کشید و رفت. در اول کار او خط کش آهنی‌اش را جلو صورت ما گرفته بود و ما هر لحظه منتظر بودیم بهمان حمله‌کننده؛ اما در آخر کار و با شنیدن پاسخ‌های ما مساله دار شد و از ساختمان بیرون رفت. مترجم او یک نفر زندانی ایرانی به نام قهرمان بود. من ابتدا خیال کردم قهرمان یک مترجم عراقی است که فارسی یاد گرفته است، اما وقتی قسمتی از گفته‌های ما را ترجمه کرد، فهمیدم که او هم یک ایرانی است. او گفت که یک سرباز فراری است و خود را از اهالی کرمانشاه معرفی کرد. او پسر لاغری بود با قدی بلند که توانسته بود اعتماد زندانبانان را به خود جلب کرده، کار نان و آب داری برای خودش دست و پا کند. خیلی از زندانبانان دلشان می‌خواست

از اوین تا ابوغریب

موقعیت او را داشته باشند و برای خارج کردن این کار از دست این سرباز فراری از هیچ توطئه‌ای خودداری نمی‌کردند. او در ساختمان ازل که عنوان بخش پذیرش زندان ابوغریب بود، زندانیان ایرانی و غیر ایرانی را آماده می‌کرد تا زندانبانان آن‌ها را تقسیم کرده، به یکی از ۵ بندی که در ابوغریب وجود داشت، بفرستند. قهرمان به ما کمک کرد تا بفهمیم در کجا هستیم. ما بسیار عجله داشتیم و طوری رفتار میکردیم انگار که می‌خواهیم به خارج از زندان نامه‌ای نوشته، درخواست کمک کنیم. قهرمان با برخورد خویش به ما فهماند که خیلی چیزها را نباید مطرح کنیم و به ویژه این که نباید عجله کنیم. او بدون پرده پوشی از سابقه‌اش گفت، تاریخچه‌ی ابوغریب را در اختیارمان گذاشت. گفت که چه تعداد از جداشدگان سازمان در زندان هستند، سرنوشت آنها چگونه رقم خواهد خورد. او حتا برای نخستین بار برایمان فاش کرد که ما در صورتی آزاد خواهیم شد که با اسیران عراقی‌ای که در ایران هستند، تاخت زده شویم. این موضوع واقعا برای ما شوک بزرگی بود. ما در ساعت ۱۱ صبح تحویل بخش ازل شدیم و پس از پایان شوک اولیه به جستجوی دیگر جدا شدگان از سازمان مجاهدین خلق در میان زندانیان ابوغریب پرداختیم. برخی از آن‌ها که ترس کمتری داشتند، خودشان را به بهانه‌ای تا نزدیکی‌های سیم‌های خاردار که ما را از هم جدا می‌کرد، نزدیک کردند. با این کار ما موفق شدیم آن‌ها را ببینیم. در این لحظات ما حکم جانوران وحشی‌ای را داشتیم که در قفس‌های گوناگون باغ وحشی زندانی هستیم و تماشاچیان بسیاری مشتاقند تماشان کنند. من با ایرج و محمد حسین و بعد با مصطفی تبادل نظر کردیم که راستی ما این‌جا چه میکنیم؟! البته مصطفی بهتر از ما میدانست که ماجرا چیست. اما هر چقدر او توضیح میداد ما کمتر متوجه می‌شدیم. مصطفی میگفت: مسعود رجوی خودش در نشست‌هایش در رابطه با این زندان‌ها و شکنجه‌ها بارها صحبت کرده است. زندان ابوغریب و شکنجه‌هایی که در این زندان اعمال می‌شود، بر کسی در سازمان پوشیده نیست. با این همه باز

از اوین تا ابوغریب

هم ذهن ما نمیخواست چنین جنایت علنی‌ای را باور کند. البته مصطفی حق داشت، زیرا ما قادر به درک حجم مغز شویی و جنایات اعمال شده و جاری در درون روابط مجاهدین نبودیم. به همین دلیل هم گفته‌ها و توضیحات او را درک نمی‌کردیم.

در ورودی زندان ابوغریب آنقدر از دیدن آفتاب خوشحال بودیم که حتی یک دقیقه را هم نمیخواستیم از نور خورشید محروم شویم. شروع کردیم به قدم زدن در حیاط زندان که ناگهان قهرمان سراسیمه و دوان دوان رسید و گفت باید کنار سیم خاردار بنشینیم تا نگهبان بیاید و آمارگیری کند. ما از این همه دستپاچگی قهرمان تعجب کردیم. با این همه به کناری رفتیم و منتظر نگهبان شدیم که بیاید و آمارش را بگیرد. زندانبان پس از نیم ساعت پیدایش شد. از همان راه دور از قهرمان پرسید که ما چند نفریم؟! قهرمان هم در حالی که زندانبان را «سیدی» یا سرورم خطاب میکرد، پاسخش را داد. بعد هم به ما گفت که زندانبان گفته است حق خروج از این در را نداریم. ما هم در حیاط ازل به قدم زدن پرداختیم. نهار یک سطل آب، مقداری بادمجان و پیاز جوشانده شده بود. قهرمان در همین حین متذکر شد که تا فردا از نان خبری نیست و می‌باید از نانهای بیات و مانده استفاده کنیم، تا فردا نان تازه از بخشهای دیگر زندان معروف به سقیله بیاورند. بند سقیله متعلق به زندانبانی بود که باید بقیه‌ی عمر خود را در این زندان می‌گذراندند. در واقع آنها محکوم به مرگ بودند که از اعدامشان صرفنظر شده بود.

به هر حال نفهمیدیم چطور شب شد. شب هم قهرمان شام را حاضر کرد. البته ما را از ساعت ۶ به داخل ساختمان بردند و بعد هم درهای زندان را بستند. شام واقعا چیز عجیبی بود. قهرمان مقداری ماهی را با پیاز پخته بود. از او پرسیدیم ماهی از کجا آورده است. گفت هفته‌ی پیش صلیب سرخ از زندان بازدید کرده و متوجه سوء تغذیه‌ی زندانبان شده است. و برای مدت شش ماه

از اوین تا ابوغریب

مصرف روزانه‌ی زندان مقداری ماهی کنسروی تولید کشور نروژ فرستاده است. البته به دستور رئیس زندان این غذا به جای ۶ ماه فقط ۲ روز میان زندانیان توزیع شد!

در همان شب اول ما با کسی آشنا شدیم که یکی از ارکان اصلی زندان بود. می‌گفتند که حتا زندگی و مرگ زندانیان در ابوغریب در دست اوست. او فردی بود به نام قصاب سوری که ۱۷ سال سابقه‌ی زندان داشت و کمک اصلی دکتر بند و در واقع همه کاره‌ی بهداری زندان بود. تنها راهی که میشد دل او را به دست آورد، دادن هدیه به او بود. هدیه‌هایی مانند یک پاکت سیگار به ارزش ۵۰۰ دینار و از این قبیل. او همان روز اول از طریق قهرمان پیشینه‌ی ما را و این که با مجاهدین بوده‌ایم، از زبان قهرمان شنید. همچنین او از برخورد نقیب محمد شکنجه‌گر مخوف زندان ابوغریب با ما خبر داشت. قصاب ما را نزدیکی‌های سحر تحویل گرفت و ما آن شب تقریباً نتوانستیم بخوابیم.

بجز ما ۴ نفر یک زندانی اردنی هم آنجا بود که پول زیادی خرج میکرد. قهرمان برایش آشپزی میکرد، ظرف‌هایش را می‌شست، لباس‌هایش را به رختشوی زندان می‌داد تا برایش بشوید. رختشوی‌های زندان هم تلاش میکردند یک جووری با قهرمان کنار بیایند و او لباس‌های زندانی پولدار را برایشان بیاورد. مثلاً قهرمان شستن یک زیر شلواری را با رختشوی ۵۰ دینار حساب میکرد و با زندانی ۱۰۰ دینار. قهرمان خریدهایی نیز برای خورد و خوراک این زندانی اردنی میکرد. البته زندانیان پولدار می‌دانستند که امثال قهرمان چنین معامله‌ای با ایشان میکنند، ولی این را هم پذیرفته بودند که در زندان این خدمتکاران هیچ حساب و کتابی سرشان نمی‌شود. خدمتکار در واقع در تمام ۲۴ ساعت در خدمت این زندانیان ویژه بود و کارش ساعت مشخصی نداشت. به همین دلیل هم زندانیان پولدار این گونه دلد زدیها را ندیده می‌گرفتند. به هر حال قهرمان خوشبخت‌ترین زندانی ایرانی در زندان ابوغریب بود. مصطفی پس از گذشت ۱۰ ماه از دوران اسارت‌مان

از اوین تا ابوغریب

در ابوغریب به قهرمان رشک می‌ورزید. همان شب اول من خیلی سعی کردم بخوابم، اما فکرم به شدت مشغول بود. هر وقت چشم‌هایم را باز میکردم، می‌دیدم محمد حسین در فکر است و ناخن‌های دستش را می‌چسباند. ایرج هم دائم تو فکر بود. ایرج اصولاً آدم کم حرف و ساکتی بود. او از سال ۱۳۶۳ به کردستان رفته بود، زیرا در منطقه‌ای که زندگی میکرد، برای عوامل رژیم شناخته شده بود. به همین دلیل دیگر امکان ادامه‌ی زندگی در آن منطقه را نداشت. در زمانی که ما با هم در ابوغریب بودیم، او ۱۷ سال از عمرش را در کشور عراق و برای هدفهای مسعود رجوی کار کرده بود. مسعود رجوی از او خواسته بود کورکورانه از او اطاعت کند. حتا گفته بود که او در حد و اندازه‌ای نیست که بتواند دلیل صدور فرمان‌های رجوی را درک کند. او هم با این دیوانگی رهبر مجاهدین مخالفت کرده بود. به همین دلیل هم سه سال تمام را در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف گذرانده بود. من در یکی از جابجایی‌هایم نام کوچک او را روی قاب پنجره‌ی یکی از سلول‌هایم دیده بودم و حالا میدانستم که آن ایرج، همین ایرج است. شب اول تنها کسی که توانست بخوابد مصطفی بود؛ همان مصطفایی که از سال ۱۳۵۶ تا روزی که او را تحویل زندان سازمان امنیت عراق دادند، حتا یک روز هم از سازمان مجاهدین قطع نشده بود. سازمان برای سرکوب نفرت ناراضی‌ای که به استراتژی مسعود رجوی انتقاد دارند، با سیاست نفر نفوذی عمل می‌کرد. تمام حرفشان هم این است که نفر معترض معلوم‌الحال است، چرا که مدتی ارتباطش از سازمان قطع شده است. و فرد ناراضی در دوره‌ای که از سازمان قطع بوده، به استخدام وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی درآمده است. این ادعاها وقتی خنده‌دار می‌شد که دوران قطع ارتباط نفرت ناراضی مربوط به زمانی میشد که هنوز وزارت اطلاعاتی در ایران تشکیل نشده بود. کم‌دی این که مسعود رجوی مدعی بود اسنادی در اختیار دارد که نشان می‌دهد خانم مادلن

از اوین تا ابوغریب

آلبرایت، وزیر خارجه‌ی دولت بیل کلینتون نیز مزدور وزارت اطلاعات جمهوری است!

در فهم مسعود رجوی کسی نمی‌توانست روی کمره‌ی زمین زنده باشد و مزدور وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی نباشد. رجوی در یکی از نشست‌هایش همین ادعای مسخره‌اش را تکرار کرده بود که بچه‌ها همه زده بودند زیر خنده. البته مریم رجوی با جمع همراهی کرده و گفته بود نکند این ادعای مسعود را جدی بگیرید. مسعود رجوی معتقد بود که در دنیا همه چیز مادی است. اگر کسی به هر دلیلی طرف او را نگیرد، به طور اتوماتیک جهت خلاف سازمان مجاهدین قرار خواهد گرفت. به باور رجوی شاخص قطب مخالف او خمینی و رژیم او و وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی است. در دیدگاه رجوی هر کس به هر صورتی به مجاهدین اعتراض یا حتا انتقادی داشته باشد - چه پولی دریافت کند و چه مزدور بی جیره و مواجب باشد [!] - مزدور وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی است. بیچاره مصطفای بدبخت بر اساس این قانون مسعود رجوی، یک شبه از رزمنده‌ی ارتش آزادیبخش به مزدور وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی تبدیل شده بود. او البته در همان هنگام یک کتک مفصل هم از رزمندگان جدید الورد سازمان نوش جان کرده بود، تا خوب تحقیر شود. بعد هم او را در ساختمانی در ضلع شرقی قرارگاه اشرف زندانی کرده بودند تا باصطلاح خودشان، سر عقل بیاید. اما کینه‌ای که مصطفی از رجوی داشت با آب تمام اقیانوس‌ها هم پاک شدنی نبود. با این همه او در زندان قرارگاه با زندانبانانش کژ دار و مریض برخورد کرده بود، تا شاید به دلیل این گزارشات از اعزام به ابوغریب معاف شود. اما مسعود رجوی تمامی این جنایت‌ها را می‌کرد تا کسی زنده از سازمانش جدا نشود. به همین دلیل هم او را همانند ما که بدون هیچ ملاحظه‌ای مخالفت‌مان را با رجوی نشان داده بودیم، به جلادان سازمان امنیت عراق تحویل داده بود. در شب اول عصبی‌تر از همه محمد حسین بود؛ زیرا بیشتر از

از اوین تا ابوغریب

همه‌ی ما در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف زندانی شده بود. او هم در آغاز در رابطه با استراتژی سازمان برایش پرسشی پیش آمده بود، اما بر اساس سنت جاری سازمان، پاسخ به سوالش را به بعد موکول کرده بودند؛ به این مفهوم که سوالش را باید به فراموشی سپارد. اما او اصرار کرده بود و هنگامی که متوجه شده بود دست رجوی برای پاسخگویی خالی است، اعلام کرده بود که این استراتژی جواب ندارد و از همان روز هم او را به سلول انفرادی فرستاده بودند و حالا او هم داشت به بیرون از زندان و دخترش فکر میکرد؛ دخترکی از بدو تولدش بنا بر دستور شخص رجوی حق نداشت خبری از پدر و مادرش داشته باشد.

داشتم فکر میکردم که چرا صبح نمی‌شود که قهرمان با شنیدن صدایی از بیرون بند خودش را به سرعت به در رساند و به زبان عربی سلام و احوالپرسی کرد. از لحن چاپلوسانه‌ی صحبت‌هایش و این که مرتب «نعم سیدی» میگفت، فهمیدم که یکی از زندانبانان به سراغمان آمده است. بعد هم گفت برای آمارگیری آماده شویم تا او به آشپزخانه برود و صبحانه را تحویل بگیرد. ما به سرعت آماده شدیم و قهرمان با سطلی که نهار و شام برایمان می‌آورد، با چای بدمزه‌ای آمد. چای بدمزه، سیاه و شیرینی که روزانه یک لیوان جیره‌ی زندانبان بود. پس از نوشیدن چای ناگهان بلندگوی زندان فریاد زد: «مصدر!» و منظورش آمار بود و ما دوباره به صف کنار دیوار ایستادیم. نیم ساعتی به همان حال ایستاده ماندیم تا نگهبان آمد، از دور نگاهی کرد و رفت. این مراسم را سه بار در روز انجام میدادند. با این همه هر کار دیگری هم که با زندانبان داشتند، از بلندگو فریاد میزدند: «مصدر!»

پس از رفتن زندانبان قهرمان گفت که فردا زندانبان ملاقاتی دارند و ایرانیان همه‌شان باید در انباری کوچکی در محوطه‌ی انفرادی زندان مخفی شوند. وقتی علتش را پرسیدم، قهرمان گفت که در زندان قانونی وجود دارد که

از اوین تا ابوغریب

اعراب قومی برگزیده هستند و غیر عرب‌ها و به ویژه ایرانیان از نژادی پست هستند. به همین دلیل باید در همه حال قانون برتری نژاد عرب‌ها حاکم باشد. ما ایرانیان باید از عرب‌هایی که ملاقاتی دارند جدا باشیم. این برتری طلبی نژادی فقط مختص زمان ملاقات زندانیان نبود؛ در همه‌ی موارد مثل غذا، محل خواب و هر آنچه بتوان در زندان به آن دسترسی داشت، این قانون اجرا می‌شد. ما اساساً از این قانون و این حرف‌ها در ابتدا سر در نمی‌آوردیم. با این همه همان روز دوم کم کم درک کردیم که در ابوغریب زندگی تا چه اندازه وحشتناک است. کنجکاو بودیم ببینیم چه کسانی دیگری در این زندان وحشتناک زندانی هستند. در آغاز نتوانستیم به تعداد واقعی جدا شدگان از مجاهدین در این زندان پی ببریم، ولی قهرمان همچنان داشت ما را آموزش می‌داد. در مورد رخت و لباس، در مورد پول‌هایی که زندانبانان در طول هفته از زندانیان به عنوان انقره و تبرات می‌گرفتند که گاه در مجموع به هفته‌ای ۵۰۰ تا ۱۰۰ دینار میرسید. ما باید با کار کردن در زندان هر طور شده این پول را تهیه میکردیم. انقره را برای کسانی که در آشپزخانه‌ی زندان کار میکردند، غذا را تحویل می‌گرفتند، بند را نظافت می‌کردند و برای کسانی که محوطه‌ی زندان را تمیز می‌کردند، جمع‌آوری می‌کردند. هر بندی معمولاً دو تا سه تا انقره‌چی داشت. البته پولی که جمع میشد ده‌ها برابر بیشتر از پولی بود که به انقره‌چی بیچاره پرداخته میشد. بقیه‌ی پول را راهزنانی تحت عنوان مراقب که همان مسئولان بند بودند و خودشان هم زندانی بودند، با زندانبانان تقسیم می‌کردند. اما تبرات واقعاً چیز مسخره و شکنجه‌آوری بود. مثلاً در طول سال هر هفته برای تولد صدام حسین پول جمع میکردند و کسانی که نمیخواستند پول برای تولد صدام بپردازند، متهم می‌شدند که دشمنی آشکاری با صدام حسین خونخوار دارند و این کار جنایتی نابخشودنی بود. من خودم بارها از دیگر زندانیان پول قرض گرفتم تا حتماً این پول را پرداخت کنم. منبع درآمد ما فروش لباس‌ها مان که پیش فروش سهمیه‌ی صلیب سرخ بین

از اوین تا ابوغریب

المللی بود که سالی دوبار به زندان می‌آمدند و مقداری وسایل برای زندانیان می‌آوردند. چیزهایی نظیر دو عدد مسواک، چند قالب صابون، یک عدد حوله، یک جفت دمپایی و یک دست لباس. من تمام این وسایل را میفروختم تا بتوانم پول زندانبانان را جور کنم. دیگر زندانیان ایرانی هم همین کار را می‌کردند. گاهی آنقدر شرایط زندان سخت میشد که مثلاً اسماعیل معروفی مجبور می‌شد سهمیه‌اش را به چند نفر بفروشد. هنگامی که زندانبانان از اسماعیل پول برای خرید تلویزیون خواستند و او نداشت، او را ۳۰ ضربه‌ی چوب روی کف پاهایش میهمان [!] کردند. بیچاره اسماعیل تا یک هفته لنگ لنگان راه می‌رفت.

پول تلویزیون هم قسمتی از سهمیه‌ی زندانیان بود. در ابوغریب حتا پول طناب دار زندانیان را باید دیگر زندانیان تقبل می‌کردند. در این زندان مخوف می‌باید قاشق، بشقاب، پتو، لباس زیر، غذا و هر آنچه که یک انسان برای زنده ماندن به آنها نیاز دارد را میخریدیم.

غذای زندان چیزی بود شامل ۱ لیوان چای، ۳ عدد نان سمون - که هرسه تا را که روی هم میگذاشتیم به اندازه‌ی یک نان تافتون خودمان نبود - یک لیوان برنج همراه با ملاقه آب زیپویی که برای ۳۰۰ نفر در آن تنها ۱۰ عدد بادمجان، ۱۰ عدد پیاز و ۱۰ عدد گوچه فرنگی ریخته و آنها را با هم جوشانده بودند. این سهمیه همیشه همینطور بود. هیچگاه هم تغییر نمی‌کرد. یک زندانی اهل کشور سوریه به نام ابوعبد که ۲۰ سال بود در این زندان اسیر بود، میگفت که از ۲۰ سال پیش غذا همیشه همین بوده است. می‌گفت قدیم‌ترها زندانیان پولدارتر بودند و معمولا غذای زندان را نمی‌خوردند. من سال‌ها در زندان جمهوری اسلامی هم بودم، ولی تصور نمی‌کردم که چنین زندانی هم می‌تواند وجود داشته باشد! می‌توان گفت که زندان اوین در برابر زندان ابوغریب یک بهشت بود. بهشتی که من در زندان همیشه آرزویش را میکردم.

از اوین تا ابوغریب

به هر صورت ما منتظر روز ملاقات ماندیم. صبح روز بعد پس از آمارگیری ما را به قفسی که در آن جای سوزن انداختن نبود، منتقل کردند. من در آغاز خیال میکردم تمامی زندانیان را به این زندان منتقل کرده‌اند، بعد دیدم تعدادی عراقی را که چندین نسل بود در عراق بودند و عربی هم حرف می‌زدند، به عنوان ایرانی در ابوغریب زندانی کرده بودند. حکومت عراق در شناسنامه‌های آنها ثبت کرده بود که ایرانی هستند و با آنها نیز همانند ما رفتار میشد. این افراد هم گاهی ملاقات داشتند، اما مانند عربها با آنها رفتار نمی‌شد که در یک محوطه‌ی مخصوص داشته باشند و زیر نظر زندانبانان ملاقاتی‌شان را ببینند. آنچه در این بین باور نکردنی بود، محل و زمان ملاقات زندانیان بود. خانواده‌ی زندانی به سلول می‌آمد و از صبح تا بعد از ظهر آنجا می‌ماند. آنها با هم غذا می‌خوردند، گفت و گو می‌کردند و جالب‌تر این که هفته‌ای یک بار ملاقاتی داشتند. البته روز ملاقات، روز جشن زندانیان هم بود، چرا که از خانواده‌هاشان هدیه می‌گرفتند، خانواده‌هاشان برایشان غذا می‌آوردند، بسته‌های سیگار به آنها می‌دادند و...

زمانی که قهرمان به ما گفت که باید حرکت کنیم، ما به ستون یک به سمت آن انبار حرکت کردیم. نگهبان این محل یک زندانی ایرانی بود به نام معید دربدو و رودبه آنجا کسی به من سلام کرد. باورم نمی‌شد. این فرد اکبر اکبری شعرباف از اعضای قدیمی سازمان بود که ۲۰ سال سابقه‌ی سازمانی داشت. ۳ سال از عمرش را در زندان‌های جمهوری اسلامی گذرانده بود. بعد از آزادی از زندان او را به سربازی می‌برند. منطقه‌ی سربازی او در منطقه‌ی ایرانشهر بود و او در فرصتی که به دست می‌آورد، از مرز گریخته، خود را با هزار مکافات به شهر کراچی می‌رساند. در کراچی هم طبق معمول مفتخوارهای مسعود رجوی او را مدت‌ها سر دوانده بودند و بالاخره پس از مدت‌ها سرگردانی، ۱۳ سال پیش به عراق رفته و در بخش‌های گوناگون سازمان مسئولیت‌های حساسی به او محول شده بود. بعدها به این علت که بن بست استراتژیک رجوی را درک کرده بود و

از اوین تا ابوغریب

دیده بود که چگونه رجوی با این استراتژی احمقانه سازمان را به پرتگاه کشانده است، اعتراض کرده بود. بعد هم بلافاصله به این دلیل که حاضر نشده بود اعتراضش را پس بگیرد، به عنوان عامل نفوذی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به زیر شکنجه رفته بود. بعدها زیر شکنجه اعتراضش را پس گرفته و توبه کرده بود، او را دوباره به مناسبات برگردانده بودند. حتا به او مسئولیت‌های بیشتری داده بودند. او تمام این کارها را کرده بود تا اعتماد شکنجه‌گرانش را جلب کند؛ چرا که می‌دانست ادامه‌ی اعتراض، سر درآوردن از گورهای بی نام و نشان دسته جمعی را در پی دارد. بعدها در یک فرصت مناسب از دست شکنجه‌گرانش فرار کرده و به سمت مرز کشور اردن گریخته بود. ولی به سبب مشکلات عمومی فرار در این کشورها مجبور شده بود به سراغ یکی از افراد سازمان که قبلاً از اردوگاه رمادی جذب سازمان شده بود، رفته بود. این فرد یک کرد ایرانی ساکن اردوگاه بود که با سازمان امنیت عراق همکاری میکرد و برای خوش خدمتی به سازمان امنیت عراق او را لو داد. سازمان امنیت عراق پس از شکنجه‌ی او و اطمینان از این که یکی از نفرات سازمان مجاهدین است، او را شبانه به مجاهدین تحویل داده بود. از این به بعد شکنجه‌های مرگبار او توسط سازمان آغاز شده بود و او را نزدیک به یکسال شکنجه کردند، در سلول انفرادی انداختند و بعد هم به شکنجه گران سازمان امنیت کشور عراق تحویلش دادند. به علت سرسختی‌ای که اکبر در زندان‌های مسعود رجوی و سازمان امنیت عراق از خودش نشان داده بود، در زندان ابوغریب هر وقت چشم نقیب محمد به او می‌افتاد و یا زمان آمارگیری او را زیر مشت و لگد میگرفت. اکبر تا آخرین روز هم از شکنجه خلاصی پیدا نکرد. تمام ناخن‌هایش زیر شکنجه ریخته بود. هر روز باید به بهداری زندان می‌رفت و زخم‌هایش را پانسمان میکرد. او را که دیدم نمی‌دانستم چه کنم، خوشحالی‌ام را نشان بدهم یا ناراحت باشم. بالاخره جایی را پیدا کردیم و در زیر آفتابی که آدم را دیوانه میکرد، نشستیم. او می‌کوشید در تمام روز فقط در باره‌ی موضوع‌های

از اوین تا ابوغریب

عادی حرف بزند. تا من میخواستم چیزی در مورد سازمان یا زندان ابوغریب بگویم، اشاره میکرد که از این حرفها نزنم و از کسی هم سوال نکنم. اما من میخواستم هرچه سریعتر پاسخ پرسش‌هایم را بشنوم. شرایط زندان برایم قابل قبول نبود. با این همه او تا به آخر مقاومت کرد و چیزی نگفت. فقط در پایان گفت که به چند نفر دیگر هم سر بزنم. البته بعدها علت رفتار او را فهمیدم. او حق داشت. زندان پر از خبرچین بود. اکبر هم در زندان شناخته شده بود. پس از رفتن او، من به دنبال افراد دیگر سازمان که در ابوغریب اسیر بودند، گشتم و متوجه شدم که نیمی از زندانیان ایرانی قسم العرب و اجانب در ابوغریب، از جداشدگان سازمان مجاهدین خلق هستند. این در حالی بود که دست کم دو/سوم زندانیان ابوغریب را ایرانیان تشکیل می‌دادند. یعنی بزرگترین زندانیان ابوغریب، «امانتی‌های» سازمان مجاهدین خلق بودند. یعنی این بخش بزرگ زندانیان ایرانی در ابوغریب به «امانت» سازمان مجاهدین معروف بودند. اینان کسانی بودند که بر اساس قوانین کشور عراق، هیچ جرمی مرتکب نشده بودند. اما بر اساس توافق مسعود رجوی با صدام حسین می‌باید در این زندان میماندند تا زمان مرگشان فرارسد یا این که صدام حسین به هر نحوی که میخواهد از ایشان استفاده کند. زمانی که لغت امانت سازمان مجاهدین را شنیدم، نمی‌توانستم باور کنم. مسعود رجوی بر اساس قوانین برده‌داری که برده دار مالک جان و مال و هستی و حیات و ممت برده است، او نیز خود را مالک هستی و نیستی ما می‌دانست. تا زمانی که ما برایش مفت و مجانی کار میکردیم، او هم فقط غذایی و پوشاکی در اختیارمان میگذاشت. اما از لحظه‌ای که خواستیم و تصمیم گرفتیم مستقل باشیم، ما را فروخت. در واقع ما تا آخر عمر در دستگاه برده داری مسعود رجوی اسیر بودیم. زیرا خط زندان ابوغریب برای رجوی به منزله‌ی خط بازگشت بود. زندانیان امانت سازمان مجاهدین، به دلیل شرایط واقعا ضدانسانی حاکم بر آنجا فرصت می‌یافتند فکر کنند و بار دیگر داوطلب بازگشت به درون مناسبات

از اوین تا ابوغریب

سازمان مجاهدین شوند. در آن محوطه‌ای که ما را در روز ملاقات پنهان کرده بودند، چیزهایی میشنیدم که باورش برایم ممکن نبود. البته این مسائل بعدها برایم جا افتاد و فهمیدم که در کجا و در چه موقعیتی قرار دارم. اما در آن روزهای اول اصلا برایم باور کردنی نبود. با همه‌ی فشارهایی که روی ما زندانی امانتی مسعود رجوی در ابوغریب وجود داشت، تصمیم گرفتیم تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌ام، حتا بر اثر گرسنگی و بیماری در این زندان مخوف ابوغریب بمیرم، هرگز به جنایتکده‌ای به نام قرارگاه اشرف و مناسبات سازمان مجاهدین بازنگردم. زندان ابوغریب با همه‌ی مخوف بودنش به قرارگاه اشرف، شرف داشت! ۵ سال تمام در زندان‌های مجاهدین در انفرادی بودم. خود رجوی هم باور نمی‌کرد کسی بتواند این همه سال زندان و سلول انفرادی و شکنجه را تحمل کند. با این همه زنده ماندم؛ با این که در ابوغریب اسیر بودم، دست کم می‌توانستم با زندانیان دیگر حرف بزنم. فقط نفس حضور یک نفر دیگر در ابوغریب، شرایط طاقت فرسای آنجا را قابل تحمل می‌کرد. در اولین روزی که من شاهد ملاقات زندانیان با خانواده‌هایشان بودم، روزی بود که من خود در بدترین شرایط قرار داشتم. با این همه دنیای من عوض شد. احساس خوبی داشتم. هنگامی که نگهبان گفت برای آمارگیری به بندهامان بازگردیم، قهرمان نزد ما آمد و گفت که ما نفرات مستقر در ازل همراهش برویم. ما ۴ نفر همراهش به ازل رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم طبق معمول در یک خط در گوشه‌ای از حیاط ازل قرار گرفتیم تا نگهبان بتواند از راه دور ما را ببیند. بعد از آمارگیری زندانبان ما را داخل ساختمانی کرده، درها را قفل کرد و تا نزدیک به یک‌ساعت ما پشت درهای بسته ماندیم، تا این که دوباره نگهبان در را باز کرد. بعدها فهمیدم که خانواده‌ها را در همین مدت در محوطه‌ای جداگانه نگهداری میکنند تا آمار زندانیان را چک کنند. با این کار می‌خواستند اگر زندانی‌ای بین خانواده‌های ملاقات کنندگان پنهان شده، پیدایش کنند. البته من هرگز در مدتی که در

از اوین تا ابوغریب

ابوغریب بودم شاهد فرار زندانی‌ای نبودم. با این همه هرروز زندانبانان سه بار آمارگیری میکردند؛ البته بجز مراقبت‌هایی که مرتباً از زندانبانان به عمل می‌آوردند. آنها کوچکترین حرکت زندانبانان را زیر نظر داشتند. اساساً در این زندان هیچ‌گونه امکان فراری وجود نداشت. در این روز تا زندانبان در را باز نکرد، نتوانستیم از این ساختمان خارج شویم. بعد هم به مجرد این که به سلول‌ها مان بازگشتیم، شروع کردیم به حرف زدن در باره‌ی شرایط این زندان. هرکس چیزی فهمیده بود، یا کشف جدیدی کرده بود با دیگران در میان می‌گذاشت. مثل اسم نفراتی را که دیده بودیم و این که چه مدت است که ابوغریب زندانی هستند و... در ابوغریب بود که فهمیدیم قبل از ابوغریب زندان هولناکی به نام فضیلیه وجود داشته است که شرایط زندان مخوف ابوغریب در برابر آن در چشم زندانبانان مثل بهشت است. ما ۴ نفر به این نتیجه رسیدیم که باید تا آمدن صلیب سرخ صبر کنیم تا شاید بتوانیم از طریق نوشتن نامه‌ای برای خانواده‌ها مان، وضعیتمان را به ایشان خبر داده، از ایشان کمک بخواهیم. همانطور که حدس زده بودیم داستان سر به نیست کردن معترضین به سیاست‌های مسعود رجوی و جداشده‌گان از سازمان مجاهدین، از دید مردم و خانواده‌های زندانبانان پنهان مانده بود و سازمان با تمام قوا میکوشید با صحنه‌سازی‌های گوناگون، این راز وحشتناک را تا میتواند پنهان نگه دارد؛ سازمان امیدوار بود که معترضین یا در زندان‌های عراقی خواهند مرد و سازمان می‌تواند اسمشان را به لیست قطور «شهادایش» اضافه کند - مثل یک ایرانی جدا شده به نام قربان ترابی که در این زندان‌ها از بین رفت - و یا این که در این فاصله جمهوری اسلامی سرنگون خواهد شد و سازمان به قدرت خواهد رسید. رجوی معتقد بود مردم از پیروز نخواهند پرسید چگونه به پیروزی دست یافته است. به همین دلیل ما تصمیم گرفتیم به هر طریقی که برایمان امکان داشته باشد، خبر زندانی بودنمان را به بیرون از زندان برسانیم. در همین حین قهرمان با یک سطل وارد شد و گفت که ناهار ما را آورده

از اوین تا ابوغریب

است. ما هم همان ناهار معروف و تکراری را خوردیم و به بحثهای بی پایان خود ادامه دادیم. در بین ۴ نفر ایرج عطاریان کمتر از همه حرف می‌زد. مصطفی غنیمتی راه دیگری را انتخاب کرد که برایش گران تمام شد. او خیال میکرد که اگر از رجوی طرفداری کند و او را برادر و زنش را خواهر بنامد، خواهد توانست از دام مرگبار زندان ابوغریب بگریزد. اما او با این ترفند هم به موفقیتی دست نیافت. تنها با این کارش زندانیان جدا شده از سازمان را با خودش دشمن کرد. هر چقدر هم در زندان سنگ مسعود رجوی را به سینه‌اش زد، پاسخ رجوی به او مرگ بود. در بین ما ۴ نفر محمد حسین سبحانی از همه بیشتر به آزاد شدنمان امیدوار بود. او میخواست هر طور شده مانعی در راه بردن دخترش به عراق ایجاد کند؛ چرا که رجوی این بچه‌ها را میفریفت و به عراق میکشاند. با این همه وضعیتش در زندان تغییر نکرد. ما ۴ زندانی همچنان در انتظار خارج شدن از ازل بودیم که یک روز بعد از ظهر صدامان کردند و گفتند باید عکس بگیریم. پولش را هم باید خودمان می‌پرداختیم. قهرمان گفت که دو نفر از ما داوطلبانه به بند ۲ و دیگران به بند ۵ بروید. ما چون تجربه‌ی بدی از زندان سازمان امنیت عراق داشتیم، خواستیم همه‌مان را به بند ۵ بفرستند. قهرمان گفت که خودتان متوجه خواهید شد که لازم نیست. ما هم به حرف او گوش کردیم. من و محمد حسین به بند ۲ رفتیم و ایرج و مصطفی به بند ۵. زمانی که ما جلو در ساختمان مدیریت زندان جمع شده بودیم، مرد چاقی که بیش از ۱۲۰ کیلو وزن داشت، جلو آمد و به زبان عربی گفت دو نفر با من بیایند. او خودش را مسئول بند ۵ معرفی کرد. یکی از زندانبانان هم گفت که ما دو نفر نیز با او به بند ۲ برویم. در این بین کسی را دیدیم که خیلی شبیه به سودانیها بود. بعدها فهمیدیم او مصری است و معاون مسئول بند ۲ است. او ما را به سرعت داخل بند ۲ کرد. زمانی که به سمت بند ۲ می‌رفتیم، ناگهان دیدیم که همه‌ی زندانیان شروع به دویدن کردند. بلندگو هم چیزهایی به عربی می‌گفت. متوجه شدیم که می‌خواهند آخرین آمار روزانه را

از اوین تا ابوغریب

بگیرند و اگر در عرض چند لحظه زندانیان سر جاشان نباشند، به شدت تنبیه خواهند شد. من و محمد حسین سر پا در گوشه‌ای از حیاط بند ۲ ایستاده بودیم. تمامی زندانیان داشتند ما را تماشا می‌کردند، زیرا هنگام آمار گیری زندانیان باید به حالت نشئه در وسط حیاط می‌ایستادند و این موقعیت خوبی بود که ما کاملاً در معرض دید آنها قرار بگیریم.

به هر صورت خیلی طول نکشید که مراقب بند ما که آدم چاقی بود، آمد و ما را در جاهایی که انتخاب کرده بود، نشانده نامش محمد علی بود، مصری بود و به بیست سال زندان محکوم شده بود. جرمش دزدی بود. در زندان به کارگاه می‌رفت و ماشین‌های تصادفی را صافکاری میکرد. این اتومبیل‌ها را زندانبانان از بیرون زندان به زندان می‌آوردند و به قیمت کمی صافکاری و نقاشی‌شان می‌کردند و به مشتری‌هایشان می‌فروختند و از این کار پول خوبی به جیب می‌زدند. این گونه از زندانیان کار کشیدن برایشان خیلی صرف داشت، چرا که از امثال ما زندانیان برای سمباده زدن استفاده میکردند و پولی هم بابت این بیگاری به ما نمی‌پرداختند. به نقاش اتومبیلها و صافکارها هم چند امتیاز کوچک میدادند و سر و ته کار را هم می‌آوردند. شخصیت محمد علی خیلی مورد پسند زندانبانان بود، چرا که او زندانیان را می‌دوشید و پول به دست آمده را به زندانبانان می‌داد. در این میان خودش هم مقداری از این پول‌ها را کش میرفت. هیچ حساب و کتابی در کار نبود. او شکم بزرگی داشت، با صدای بلند صحبت می‌کرد و سر زندانیان داد می‌زد. کارش این بود که در حیاط بند قدم بزند تا زندانبان بیاید. او به سرعت کاغذی را که مراقب تهیه کرده بود، می‌گرفت و طبق همان لیست زندانیان را سرشماری می‌کرد و فرمان می‌داد که زندانیان طبق آموزشهای زندان وارد ساختمان بند شوند. هنگامی که من وارد بند شدم، باور نکردم که این یک بند زندان است، چرا که در داخل بند یک شهر کوچک وجود داشت. تعدادی از زندانیان سلول‌های شخصی داشتند و در داخل سلول‌هایشان

از اوین تا ابوغریب

تلویزیون، اجاق برقی، فرش، قلیان و حتا نوکر داشتند. در داخل بند عده‌ای مقداری کبریت و سیگار و نوشیدنی و چیزهای دیگر جلو سلول‌هاشان گذاشته بودند و آن‌ها را به فروش میرساندند. یخچال‌های زیادی در راهرو بود که همگی قفل داشتند. این یخچالها متعلق به زندانیان پولدار بود. در بند ما ۵ سلول در ورودی زندان قرار داشت که در هر کدام از آن‌ها نزدیک به ۲۰ نفر زندانی بودند. جالب این که اولین سلول بند را تبدیل به مسجد کرده بودند. پس از سلول‌های جمعی، سلول‌های خصوصی قرار داشت. در انتهای بند نیز محلی بود که میگفتند سابقا آشپزخانه‌ی بند بوده است و حالا بزرگ‌ترین سلول بند بود و ده‌ها زندانی در آن زندانی بودند. هر اتاق بند هم یک مراقب داشت. مراقب سلول ما یک فلسطینی به نام لویی بود که آدم زیرک و شروری بود. هنگام تحویل من به بند، او جلو آمد و تحویل گرفت. او ابتدا مرا به تختی فرستاد که مورد اعتراض یک زندانی دیگر واقع شد. بلافاصله جای مرا تغییر داد و مرا به اول سلول فرستاد، درست چسبیده به در ورودی سلول. پس از من محمد حسین وارد شد که او را به تختی که قبلا به من داده بود، فرستاد. هنگامی که تخت بالای را نزدیک در ورودی سلول تحویل گرفتم، یکی از زندانیان که بعدها فهمیدم اردنی است، جلو آمد و توضیح داد که این تخت متعلق به اوست و من باید طبق دستور او از تخت استفاده کنم. بعد هم به من یاد داد که چگونه از تخت بالا و پایین بروم. در گوشه‌ای از تخت یک تکه آهن جوش داده بودند که من باید از آن برای بالا و پایین رفتن استفاده میکردم. نباید پایم را روی تخت این اردنی می‌گذاشتم. می‌گفت ملاقه‌اش کثیف میشود. تخت‌ها هیچ کدام تشک نداشتند و این زندانی اردنی به من یاد داد که مقداری مقوا تهیه کنم و با آنها برای خودم تشکی بسازم! با کمک چند ایرانی دیگر که در این بند بودند مقداری مقوا و پارچه تهیه کردم. یک پتو هم گرفتم. آن را روی تختم انداختم. تا روزی که این زندانی اردنی که اسمش قسان بود، در این سلول بود، با او درگیری داشتیم. در سلول ما ۲ عضو

دیگر جدا شده از سازمان مجاهدین هم بودند که در ابتدا من آنها را نشناختم. یکی از آنها یوسف پارساپور بود و دیگری میلاد. نام اصلی میلاد، علی پناه کریمی بود. این‌ها هم مانند ما اتهامشان این بود که امانتی مجاهدین بودند و هر کدام ۲ تا ۳ سال بود که زندانی بودند. ایرانیان دیگری هم در این سلول بودند، مثل کریم از بچه‌های آبادان که در پی یک داستان طولانی سر از عراق درآورده بود. او نخست به صورت قاچاق به دوی رفته بود تا در آنجا کار کند. بعد با تهیه‌ی پاسپورت به کشورهای اردن و مصر هم سفر کرده بود. به لیبی و تونس هم رفته بود و شاید میخواست خودش را از این طریق به اروپا برساند. ولی حاضر نشده بود دل به دریا بزند و با قاچاقچی به وسیله‌ی قایق به کشور ایتالیا برود. به همین دلیل هم دوباره به دوی بازگشته بود و با تهیه‌ی یک پاسپورت یمنی و یک ویزای جعلی سعی کرده بود به آلمان پرواز کند که در فرودگاه دستگیر شده بود. او در آنجا هویت خودش را لو نمیدهد و خود را اردنی معرفی میکند. آنها هم او را با اولین هواپیما به کشور اردن می‌فرستند. در اردن دستگیر و زندانی میشود. در زندان درخواست پناهندگی میدهد که پس از چند بار برخورد با افراد صلیب سرخ درخواست پناهندگی‌اش رد می‌شود. از او میخواهند کشور اردن را ترک کند و او ابتدا درخواست میکند به کشور اسرائیل برود، اما درخواستش را قبول نمی‌کنند. او سپس به کشور عراق راضی میشود، ولی در عراق هم با پذیرایی ماموران عراقی روبرو می‌شود. از او میخواهند به سازمان مجاهدین خلق بپیوندند، اما او مخالفت می‌کند و به ۱۰ سال زندان محکوم می‌شود. ۲ ایرانی دیگر هم در سلول ما بودند که هر دو در قایق‌هایی ایرانی و در آب‌های ساحلی کشور عراق دستگیر شده بودند. اسم یکی عبدالله بود و دیگری عزیز نام داشت. عزیز مسافر قاچاق بود، به سمت کویت، اما عبدالله از کارکنان لنجی بود که خودشان و لنجشان توسط عراقی‌ها مصادره شده بودند. بیچارگان نمیدانستند قربانی طرحی شده‌اند که با کمک مسعود رجوی دولت عراق به اجراء گذاشته بود. پیش از این

از اوین تا ابوغریب

که مسعود رجوی به صدام حسین بفهماند که دولت او می‌تواند از طریق گروگانگیری از ایران امتیاز بگیرد، زندانیانی نظیر عبدالله و عزیز پس از مدتی آزاد می‌شدند. گاه اصلا پایشان به زندان نمی‌رسید، ولی از سال ۱۳۷۶ که اجرای این طرح آغاز شد، دیگر آدم ربایی برای مقاصد دولت عراق و سازمان مجاهدین خلق یک دستور دولتی شده بود. هیچ ماموری نمی‌توانست و نمی‌باید به تنهایی این مشکل را حل کند. به همین دلیل هر روز دسته‌های تا ۱۰۰ نفری از داخل ایران ربوده شده، به زندان ابوغریب آورده می‌شدند. در سلول ما بجز ما ۷ ایرانی، ۳ مصری و ۱ اردنی بود. البته این زندانی اردنی، فلسطینی بود، یک فلسطینی بی‌وطن، همان لویی مراقب اتاق بود. از اتاق ما ۲ نفر در بخش آشپزخانه‌ی زندان کار می‌کردند که یکی از آنها همان عبدالله ایرانی بود. عبدالله زبان عربی را به راحتی زبان فارسی حرف می‌زد و از معدود ایرانیانی بود که در تخت طبقه‌ی پایین می‌خوابید. پس از بسته شدن در بند تعدادی از ایرانی‌های اتاق، دور و بر ما جمع شدند. خیال می‌کردند ما با خود پول و یا دست کم مواد غذایی همراه داریم. می‌خواستند بدانند که حاضریم به آن‌ها کمک بکنیم؛ اما ما هیچ چیز نداشتیم؛ حتی نیاز به کمک قدیمی‌ترها داشتیم. من از دست بچه‌هایی که در روز ورود ما به بند، نیامدند تا ما را راهنمایی کنند، می‌نالیدم. آن‌ها را پاسیو می‌دیدم، در حالی که ما از دنیای دیگری آمده بودیم و نیاز به کمک داشتیم. جرم بیشتر زندانیان ابوغریب دزدی بود. تعدادی از آنها حکم قطع دست داشتند که هنوز این حکم در موردشان اجراء نشده بود. به این ترتیب در داخل زندان، اکثریت با ایرانیان بود؛ البته به «لطف» آقای مسعود رجوی! دسته‌ی بعدی را مصری‌ها تشکیل میدادند، بعد سودانی‌ها، اردنی‌ها، فلسطینی‌ها، سوریه‌ای‌ها و بعد هم ترک‌ها و هندوها و پاکستانی‌ها. بند دنیای عجیبی بود. در یک بند ۱۰۰ نفره چندین نفر چای می‌فروختند. بازار خرید و فروش، قرض دادن و قرض گرفتن، همچنین نزول دادن پول خیلی رونق داشت. هرگز تصور نمی‌کردم یک چنین زندانی هم می‌تواند وجود

از اوین تا ابوغریب

داشته باشد. در همان شب اول در بند خودمان من متوجه حضور تورج محمود کلایه، حبیب علی اصغر پور، جمشید پورجم، حسن شریفی و اسد پاک شدم. و همچنان متوجه شدم تعداد کثیری از بچه های ناپدید شده در قرارگاه اشرف در این زندان حضور دارند آنها از سلولهای مرگ زندان فضیلیه زنده بازگشته بودند و در یک حرکت تحسین بر انگیز وقهرمانانه در مقابل خو نخوانی مانند نقیب محمد دست به اعتصاب و اعتراض زده بودند که این اعتصاب غذا به مدت ۴۰ روز ادامه داشته کسانی که تا آخرین روزهای اعتصاب تا آخرین نفس مقاومت کرده بودند از جمله علی قشقاوی از بچه های مازنداران بود که به علت تن ندادن به خواسته های نا مشروع رهبری سازمان به مرگ در زندان فضیلیه محکوم شده بود اما با تحمل مشقات بسیار توانسته بود زنده از آنجا

هرکدام از آنها - به غیر از حسن - بیش از ۱۵ سال با سازمان مجاهدین همکاری کرده بودند. حسن شریفی بر اثر شکنجه های زندانبانان عراقی دیوانه شده بود. زندانیان و حتا بعضی از زندانبانان به او سیدحسن می گفتند؛ چرا که شجاعانه با زندانبانان درگیر شده بود. ماهها هر روز او را در برابر چشم دیگر زندانیان شکنجه کرده بودند تا دیوانه شده بود. از روزی که دیوانه شده بود، دیگر کسی با او کاری نداشت. من در بین زندانیان حمید برهون را شناختم. برهون را من برای نخستین بار در زندان قزلحصار دیده بودم. برهون یکی از دستهایش را در یک عملیات سازمان از دست داده بود. هنگامی که پس از سالها از زندان آزاد شد، به عراق آمد و سالها هم با جان و دل برای سازمان مجاهدین در کشور عراق کار کرد. پاسخ این همه فداکاری را رجوی خوب داد؛ او را به زندان مخوف ابوغریب فرستاد. برهون همراه با حبیب علی اصغر پور و تورج کلایه گروهی بودند که پیش از ورود تیم ۴ نفره ی ما به ابوغریب فرستاده

از اوین تا ابوغریب

شده بودند. سازمان آن‌ها را زودتر از ما به دستگاه امنیتی کشور عراق تحویل داده بود. هنگامی که ما در سلول‌های انفرادی سازمان امنیت عراق جان می‌کنیم، این‌ها را یک راست از قرارگاه اشرف به ابوغریب فرستاده بودند. البته با آن‌ها تاحدی محترمانه برخورد شده بود، زیرا مسعود رجوی از عراقی‌ها خواسته بود تا وسائلی فراهم کنند که این‌ها و همینطور ما زودتر توبه نامه بنویسیم و به قرارگاه اشرف بازگردانده شویم. اما عراقی‌ها هر چه در چنته داشتند کردند تا ما را زنده و به دردبخور به نزد آقای مسعود رجوی بازگردانند؛ اما موفق نشدند. و حالا ما را به ابوغریب آورده بودند تا در زمان درازتری توبه کنیم. و ما حالا همگی‌مان در زندان افسانه‌ای ابوغریب بودیم. نام زندان ابوغریب برابر بود با شکنجه و مرگ فجیع، و ما می‌خواستیم به هر بهایی زنده بمانیم تا سرنوشت و سرگذشتمان را برای دیگران بازگو کرده، راه فاجعه‌ی بزرگ‌تری را ببندیم. واقعیت این است که اگر مسعود رجوی و حلقه‌ی یاران خونخوارش در ایران به قدرت می‌رسیدند، سرنوشت ملت ایران بهتر از سرنوشت ملت کامبوج نبود. ما خود را مسؤل این فاجعه‌ی انسانی می‌دانستیم و تا تاریخ ادامه داشت مورد نفرت نسل‌های بعدی هموطنان قرار می‌گرفتیم. به همین دلیل و به دلیل همین احساس مسئولیت بود که تصمیم گرفتیم مقاومت کنیم تا زنده بمانیم و جلو این فاجعه‌ی ملی و انسانی را بگیریم. جالب این که زندگی در ابوغریب بسیار زنده‌تر از قرارگاه اشرف ادامه داشت. روحیه‌ی ما زندانیان - همه‌مان - بسیار بهتر از زمانی بود که در قرارگاه اشرف بودیم.

روزی که من وارد بند عمومی زندان ابوغریب شدم، شام برای خوردن نداشتیم. بقیه مقداری از غذایشان را به ما دادند. من و محمد حسین با کمک یوسف توانستیم از روز بعد از ورود به بند مقداری وسایل زندگی در زندان را تهیه کنیم. مثل چند قوطی مواد تمیز کننده، چند ظرف پلاستیکی نوشابه‌ی گازداری که عرب‌های پولدار نوشیده بودند.

از اوین تا ابوغریب

شب اول را در بند با ناراحتی صبح کردیم. فردا صبح هنگامی که در حیاط را برای سرشماری باز کردند، با منظره‌ای روبرو شدم که بسیار ناراحت کننده بود. ولی بعدها در طول زندان آنقدر این صحنه تکرار شد که انگار دیگر ضروری زندان شده بود. در جلو بند ۳ زندانی را نگاه داشته بودند که از دور خیلی ناراحت به نظر می‌رسیدند. چند لحظه بعد علت ناراحتی‌شان معلوم شد؛ نقیب محمد با یک چوب کلفت سر رسید و شروع به زندانشان کرد. بعد هم فریاد زد دستگاه فلکه را بیاورند. این فرمان فوراً توسط زندانیان دیگر انجام شد. ۲ تن از زندانیان مصری و فلسطینی به سرعت یک لوله آب به طول یک متر و نیم آوردند که در وسط آن سیم برقی آویزان بود. نقیب محمد فریاد زد و از یکی از این زندانیان خواست روی زمین دراز بکشد و پاهایش را از میان سیم رد کند. زندانی نگویند بخت هم همین کار را کرد. آن دو تن کمک کار جلا دادند. بعد هم محکم پاهای او را بین لوله و سیم برقی که به وسط لوله آویزان بود، قفل کردند. نقیب محمد شروع کرد به زدن چوب به کف پای زندانی. زندانی فریاد می‌کشید و التماس می‌کرد. نقیب آنقدر این کار را ادامه داد تا زندانی دست از مقاومت برداشت و دیگر در برابر ضربه‌ها مقاومتی نشان نمی‌داد. نقیب بلافاصله فریادی زد و نفر بعدی را به زیر دستگاه فلکه فرستاد. ما فریادهای گوشخراشی را می‌شنیدیم که از زجر و شکنجه‌ی زندانیان خبر میداد، ولی کاری از دستمان ساخته نبود. من از یک نفر پرسیدم، این زندانی را برای چه می‌زنند! او نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و جوابی نداد. از دیگری پرسیدم، او هم پاسخی نداد. همه‌ی کسانی که شکنجه می‌شدند، ایرانی بودند و تقریباً هیچ خلافتی مرتکب نشده بودند. با این همه طبق قانون خود ساخته‌ی نقیب محمد باید فلکه می‌شدند. نام نقیب محمد در زندان وحشت می‌آفرید. نقیب یک افسر بعثی بود که میگفتند از عشیره‌اش ده‌ها تن در طول جنگ ایران و عراق کشته شده‌اند. او وظیفه‌ی

از اوین تا ابوغریب

خودش میدانست تا آخر عمر با ایرانی‌ها دشمن باشد. نقیب محمد حدوداً ۲۷ سال داشت و هنوز مجرد بود. یک روز در زندان شایع شد که او را از زندان ابوغریب به جای دیگری منتقل کرده‌اند. همه‌ی زندانیان - چه ایرانی و چه غیر ایرانی - از خوشحالی پر درآوردند؛ ولی نقیب محمد پس از چند روز دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و گفت که برای ازدواج چند روزی مرخصی گرفته بوده است. او دوباره همان کارها را در ابوغریب از سر گرفت. او قدی کوتاه داشت؛ با این همه خیلی دلش می‌خواست اندامی ورزیده داشته باشد. در زندان هم تلاش می‌کرد بدن‌سازی کند. تنها نقطه‌ی مثبت او این بود که مثل دیگر زندانبانان اهل رشوه گرفتن و باج خواهی نبود. هیچ کس ندیده بود که او از زندانیان چیزی بخواهد. در زندان ابوغریب رسم بود که اگر زندانی‌ای پتو یا لباس خوبی داشت، زندانبانان او را صدا می‌کردند و می‌گفتند لباسهایت را به ما هدیه بده. زندانی هم چاره‌ای جز اطاعت نداشت. یا مثلاً هنگام گشت زنی در داخل بند، زندانبانان از زندانیانی که بساط خرید و فروش سیگار راه انداخته بودند، سیگار مجانی می‌خواستند. تقریباً هیچ زندانی‌ای نمی‌توانست در مقابل خواست زندانبانان مقاومت کند. البته سردسته‌ی دزدها شخص مدیر زندان بود که به تازگی کارش را شروع کرده بود. این رئیس زندان خیلی عجله داشت و می‌خواست خیلی زود پولدار شود. او شروع به فروختن سلولهای شخصی زندان کرد. کمیته‌ی مالی تشکیل داد و دائم از زندانیان پولدار درخواست پول میکرد. حتا از ما ایرانیانی که نه پولی در بساط داشتیم و نه ملاقاتی‌ای که از بیرون برایمان پول بیاورند، پول می‌خواست. گفته بود کسانی که پول ندارند باید کارهای داخل زندان را انجام دهند. البته اینها همه پوشش ظاهری قضیه بود. زندانیان پولداری که نمی‌خواستند در کارهایی مثل کندن زمین و پر کردن مجدد آن شرکت کنند، باید به سایر زندانیان پول می‌دادند تا به جای آنها کار کنند. پولی که رئیس زندان از ما می‌خواست از همین پولها بود. کاری که ما ایرانیان در زندان ابوغریب انجام می‌دادیم، شستن لباس

از اوین تا ابوغریب

کشیف عربها، ظروف آنها، پختن غذا برای آنها و نظافت اتاق‌هاشان بود. برخی از ما برای سایر زندانیان دستفروشی میکردند. یا مقداری پول جمع میکردند، با آن شیر خشک می‌خریدند، با این شیرخشکها ماست و پنیر درست میکردند. بعد با گذاشتن این ماست و پنیرها روی سرشان - که متقاضی زیادی هم در زندان داشت - آنها را می‌فروختند. تقاضا برای کار در زندان خیلی زیاد بود، ولی کار کم بود، به همین دلیل هم مزد کار یک کارگر یا مستخدم برای کارهای ۲۴ ساعته خیلی پائین بود. البته این نوع رابطه بین زندانیان روزی مورد اعتراض مدیر زندان قرار گرفت. مدیر ممنوع کرد که زندانیان پولدار به نوکران ایرانی‌شان اضافه مانده‌ی غذاهاشان را در برابر کارهای شبانه روزی بدهند. مدیر گفت زندانیان پولدار باید دستمزد این نوکران را روزی ۱۰۰ دینار بپردازند. البته ۱۰۰ دینار فقط پول دو عدد نان در زندان بود. ولی با دادن این پول به این نوکرها، مدیر هم به منظور خودش می‌رسید. زیرا او از هر زندانی‌ای هفته‌ای ۵۰۰ دینار می‌گرفت. و هنگامی که انبوهه ایرانیانی را دید که در زندان نوکری میکردند و پولی هم در بساط ندارند و هر هفته باید جلو دفتر مدیر جمع می‌شدند و بابت نپرداختن سهم هفتگی‌شان کتک بخورند، این قانون را اختراع کرد تا به پول خودش برسد. با این همه به سرعت صاحبان این نوکرهای ایرانی با مدیر زندان کنار آمدند و به مدیر گفتند ما در مقابل کاری که این نوکران ایرانی برایمان میکنند، بجز غذا هیچ چیزی نمی‌دهیم، اما خودمان سهم انقره و تبراتشان را به گردن میگیریم. مدیر هم قبول کرد. کار باجگیری در زندان با مدیر جدید خیلی بالا گرفت. مدیر آنقدر در این مسیر پیش رفت و هر روز راه تازه‌ای پیدا کرد تا بالاخره به این نتیجه رسید که تنها راه به دست آوردن پول‌های کلان، سرکیسه کردن زندانیان پولدار است. او تا آخرین رمق‌های زندانیان را خستگی ناپذیر می‌مکید. بعد راه دیگری پیدا کرد. خیلی از زندانیان پولدار را در زندان جابجا کرد. او از هر کس که میخواست در سلولش بماند در خواست ۵۰۰۰۰ (پنجاه

از اوین تا ابوغریب

هزار) دینار میکرد. هر زندانی‌ای که نمی‌توانست هفته‌ای ۲۰۰۰۰ دینار برای سلول شخصی‌اش بپردازد، باید جایش را به زندانی‌ای می‌داد که توان پرداخت این رقم را داشت. این داستان آنقدر بالا گرفت که تعدادی از زندانیان پولدار دست به مقاومت زدند و به سلول‌های عمومی رفتند. خبر به روزنامه‌های کشور اردن کشید؛ چرا که برخی از زندانیان این مساله را با خانواده‌هایشان در میان گذاشته بودند. زندانیان دیگر - بجز ایرانی‌ها - هم مرتب با سفارت‌خانه‌هایشان در تماس بودند. ماهی یکبار از طرف سفارتخانه‌های آن‌ها برای سرکشی و دیدارشان به ابوغریب آمده، مقداری کمک‌های جنسی مثل غذا و پوشاک در اختیارشان می‌گذاشتند. این سفارتخانه‌ها هم کم‌کم جریان باجگیری‌های مدیر زندان را که از زندانیان شنیده بودند، به مقامات بالاترشان گزارش داده، شکایت کردند. در نهایت زندانیان به هیئت صلیب سرخ فهماندند که به هیچ عنوان کمک‌های صلیب سرخ را دریافت نمی‌کنند. گفتند که همه چیز در این زندان نمایشنامه است؛ زیرا به محض خروج صلیب سرخ از زندان تمامی وسایلیشان و به ویژه دو بسته سیگارشان در همان دقیقه‌ی اول گرفته می‌شود و کسی شهامت آن را ندارد که از وسایلی که صلیب سرخ در اختیارش میگذارد، استفاده کند؛ زیرا می‌داند که اگر چنین کند، فوراً زیر دستگاه فلکه می‌رود. مدیر جدید که نامش را فراموش کرده‌ام تا آنجا پیش رفت که روزی او را بازداشت کردند. بعدها شنیدم که درجه‌هایش را هم گرفته‌اند. ما در آخرین هفته‌های حضورمان در ابوغریب شاهد آمدن مدیر جدیدی بودیم که میخواست به وضع اسفناک زندانیان رسیدگی کند و انصافاً از آن شرایط وحشت و باجگیری خیلی فاصله گرفته بود. و در این مدت مقدار زیادی فشار پول و باج از روی دوشمان کم شد و دستگاه فلکه هم دیگر کمتر مورد استفاده قرار گرفت. روزی که ما وارد ابوغریب شدیم، روزانه تا ۴ بار زندانیان را به خط می‌کردند و ما باید می‌نشستیم و شاهد شکنجه‌ی دیگر زندانیان می‌شدیم. تمامی شکنجه‌هایی که من مجبور به تماشایشان شدم، روی زندانیان

از اوین تا ابوغریب

ایرانی اعمال میشد. حتا یک مورد هم مربوط به غیر ایرانی‌ها نبود. با وجود حضور چند پاسدار و بسیجی و طرفداران جمهوری اسلامی، اساسا شکنجه‌ی ایرانیان مربوط به جدا شدگان از مجاهدین بود. کسانی مانند اکبر شعرباف، حسن شریفی، عباس یزدانی و... که دائم زیر دستگاه فلقه بودند. در اولین برخورد با دستگاه فلقه من به محمدحسین گفتم که ما نباید مثل دیگران در زیر شکنجه فریاد بزنیم. او مخالف بود و می‌گفت در این جا این چیزها ارزشی ندارد. ما هم مانند دیگران هستیم و در برابر درد فریاد میکشیم. روزی که من شاهد اولین دسته زندانیانی بودم که شکنجه می‌شدند، این را هم دیدم که بچه‌های جدا شده همگی با نفرت به این مراسم نگاه میکنند. فقط محمود کلایه بود که میگفت این شکنجه‌ها بنا بر درخواست مریم رجوی انجام می‌گیرد. تورج می‌گفت هنگام درخواست خروج از سازمان، عباس داوری و مهوش سپهری به او گفته‌اند در ابوغریب تغییر رفتار ما را خواهی دید. ما هم البته به این نتیجه رسیده بودیم. یک بار نقیب محمد آشکارا حرف‌های درون تشکیلاتی مجاهدین را که مسعود رجوی می‌گفت، تکرار کرد. گفت که همه‌ی شما می‌خواهید بروید پاسدار شوید و به سیده مریم رجوی خیانت کنید. البته او پنهان نمی‌کرد که از مریم رجوی خوشش می‌آید. حتا در حضور تعدادی از زندانیان گفته بود که بالاخره روزی با مریم رجوی خواهد خوابید. عشق او به مریم رجوی، لبخندها و عکس‌هایی که از مریم رجوی دریافت می‌کرد، شدت شکنجه را در ابوغریب بالا و پائین می‌برد. من روزهای نخست به این گفته‌ها می‌خندیدم. باور نمی‌کردم در تشکیلاتی که من با آن کار کرده‌ام، چنین کثافتکاری‌هایی هم جریان دارد. بعدها متوجه شدم که وضعیت در بیرون از قرارگاه و زوایای پنهان قرارگاه‌ها مانند شکنجه‌گاه‌ها و زندان‌های قرارگاه‌ها از این هم بدتر بوده است. سازمان حتا تا آنجا پیش رفته است که زن‌های آب و رنگ دار را به عنوان مسئولان قسمت‌های مختلف به ملاقات عراقی‌ها می‌فرستاده و تا جایی که من خبردار شدم، در این راه

از اوین تا ابوغریب

موفقیت‌هایی نیز کسب کرده است. یکی از این موفقیت‌ها در زندان ابوغریب و شکنجه‌گاه‌های سازمان امنیت عراق بود. از روزی که ما در بند ۲ زندان ابوغریب با این واقعیت روبرو شدیم، این مساله را شاخصی برای نفرات جدا شده از سازمان قرار دادیم و آن هم پذیرفتن این واقعیت بود که هر جدا شده‌ای باید بپذیرد که تمامی این کارها در سیستم عراقی و با نظارت و کنترل سازمان مجاهدین خلق انجام می‌گیرد. البته در بین ما جدا شدگان تعداد کسانی که از کادرهای کار کشته‌ی سازمان مجاهدین بودند و بیش از ۱۵ سال از عمرشان را با این جریان سر کرده بودند، دست کم ۱۰ نفر بودند. بقیه‌ی نفرات همگی از بدنه‌ی سازمان و نفرات غیرتشکیلاتی بودند که سازمان از آنها مانند کارگران سودانی و عراقی که استخدام کرده بود، کار میکشید و هرگز مسئولیتی به آن‌ها محول نمی‌کرد. در بین کادرهای قدیمی سازمان هنوز بودند افرادی که قبول این واقعیت برایشان مشکل بود. یکی از آن‌ها در کمال تعجب این کارهای وحشیانه را لازم می‌دانست که البته بعدها حرفش را پس گرفت؛ چرا که همه او را بایکوت کردند. در نهایت در زندان ابوغریب ما در اولین برخورد شوکه شده بودیم، ولی کم کم به این وضع عادت کردیم؛ البته هرگز آن را نپذیرفتیم.

در فردای روزی که ما به بند عمومی منتقل شدیم، یکی از مترجم‌های دایره یا همان مدیریت زندان - که عرب‌ها به آن دایره می‌گفتند - ما را صدا زد و گفت باید فرمی را پر کنیم. ما به دایره رفتیم و در کمال تعجب دیدیم که معاون مدیر یک برگ کاغذ سفید در دست دارد و سوالاتی می‌کند و چیزهایی مینویسد. ابتدا باورم نمیشد که این برگه‌ی سفید پرونده‌ی من باشد، زیرا ما به دستور سازمان مجاهدین نمی‌باید به صورت رسمی در زندان‌های عراقی باشیم. ما مثلاً امانتی سازمان مجاهدین در زندان‌های سازمان امنیت عراق و ابوغریب بودیم. امانتی بودیم که رجوی خیال داشت ما را دوباره به روابط برگرداند. در واقع این کارها را می‌کردند تا ما متقاعد شویم که راهی بجز

از اوین تا ابوغریب

بازگشت به روابط برای ما وجود ندارد. به گفته‌ی رجوی ما خیر و صلاح خودمان را تشخیص نمیدادیم و «بعدها میتوانستیم بفهمیم که این رهبر بی بدیل برای نجات تک تک ما چه بهایی پرداخته است!» از نظر مسعود رجوی و خانمش «ما جدا شدگان حتا در زیر دستگاه فلقه هم دریافت کننده‌ی عسلی بودیم که این دو نفر با دست‌های مبارک و مقدسشان در دهان ما میگذاشتند!» زیرا رجوی از آبروی خود مایه گذاشته بود تا ما جدا شدگان را به «راه راست» برگرداند! اما ما همچنان دست‌های پر از عسل رهبری را که در دهان ما فرو رفته بود، گاز میگرفتیم و به صورتش تف میکردیم؛ هرچند - به نظر این دو تن - مجازات ما مرگ بود، ولی برای این که مسعود رجوی «یک فرد مقدس» است و می‌خواهد از خودش سنتی به جای بگذارد، از کشتن ما صرفنظر کرده بود!!

من در دفتر مدیر زندان شاهد بودم که رجوی چگونه از آبروی نداشته‌اش مایه می‌گذارد تا ما را که قاعدتا باید به صلیب سرخ بین‌المللی و یا سازمان ملل تحویل می‌شدیم، در اختیار سازمان امنیت عراق قرار دهد، و می‌دیدیم چگونه از رسیدن هرگونه خبری از ما به خانواده‌ها مان جلوگیری میکند. هرچند که سازمان وظیفه داشت به جدا شدگان در حد توانش سرویس بدهد و آن‌ها را به نقطه‌ی امنی برساند و برایشان حداقل‌های زندگی را فراهم کند، اما با دریدگی‌ای که خاص گروه‌های آدمکش و مافیایی است، هرگونه جدایی از سازمان را خیانت اعلام کرده بودند و برای جدا شدگان مجازات مرگ مشخص قرار داده بودند. در همان زمانی که سازمان مجاهدین با جدانشدگانش چنین معامله‌ای میکرد، جریان کومله و حزب دموکرات کردستان جدانشدگانشان را به اروپا و یا دست کم به ترکیه و یا دفتر پناهندگان در کردستان عراق میفرستادند و به آن‌ها ۲۰۰۰ دلار هم پول می‌دادند تا زندگی خودشان را اداره کنند. ما ندیده و نشنیده‌ایم که هیچ کدام از جدانشدگان این سازمان‌ها در باره‌ی شکنجه و

از اوین تا ابوغریب

زندان در درون سازمان‌هاشان یا زندان سازمان امنیتی عراق یا زندان ابوغریب کتاب یا مقاله‌ای نوشته باشد.

من پس از پر کردن چیزی به نام مشخصات زندانی پی بردم که در این کاغذها علت جدا شدن ما را از سازمان را هم می‌نوشتند. جالب این که در تمام این برگه‌ها علت جدایی جداشدگان از سازمان مجاهدین را تقاضای ازدواج زندانیان از سازمان و برآورده نشدن درخواستشان توسط سازمان عنوان کرده بودند.

به داخل محوطه‌ی زندان برگشتم و تازه کشف کردم که ابوغریب چیزی هم به نام کتابخانه‌ی زندان دارد. سری هم به آنجا زدم ولی تنها چیزی شبیه به بازار کهنه فروش‌ها دیدم و ده‌ها جلد کتابی که اهدایی صلیب سرخ بود. بیشترشان هم به زبان انگلیسی بودند. ده‌ها جلد کتاب هم در مورد صدام حسین و حزب بعث عراق بود که آن‌ها هم به زبان عربی بودند. تنها چند جلد کتاب فارسی بود که همه‌شان از انتشارات سازمان مجاهدین خلق بود. جالب این که خواندن این کتاب‌ها در کتابخانه ممنوع بود. به این دلیل که تعدادی از کسانی که از زندان ابوغریب جذب سازمان مجاهدین شده بودند، دوباره به ابوغریب بازگشته و شرایط سخت ابوغریب را به ماندن در قرارگاه‌های سازمان مجاهدین ترجیح داده بودند. این‌ها شروع کرده بودند به ایجاد درگیری با کسانی که حتا در ابوغریب هم خودشان را هوادار سازمان مجاهدین معرفی می‌کردند و منتظر بودند به قرارگاه‌های مجاهدین اعزام شوند. زندانبانان برای خاتمه دادن به این درگیری‌ها و همچنین برای جلوگیری از فحش‌های رکیکی که هنگام پخش برنامه‌ی تلویزیونی به مسعود رجوی و به ویژه به مریم رجوی داده می‌شد، جلو هرگونه ارتباط را که به شکلی با سازمان ارتباط داشت و به ویژه بوی ایرانی بودن و زبان فارسی را می‌داد، می‌گرفتند. در سال‌های پیش از ورود ما به زندان ابوغریب یا دقیق‌تر بگویم سال ۱۳۷۶ که سازمان شیوه‌ی گروگان‌گیری از

از اوین تا ابوغریب

ایرانیان را به عراقی‌ها آموزش داد، سازمان شروع کرد به نیروگیری و سربازگیری از میان زندانیان ایرانی زندان ابوغریب. شکل کار به این صورت بود که عراقی‌ها نفرات را از داخل ایران و یا قایق‌های کوچکی را که به حمل بار و کارگر قاچاق اشتغال داشتند، ربوده به زندان ابوغریب منتقل می‌کردند. برای آن‌ها به جرم عبور غیرمجاز از مرز شش سال زندان می‌بیریدند. این زندانیها در شرایطی که در ناامیدی مطلق به سر می‌بردند و از شدت شکنجه و گرسنگی به هر خس و خاشاکی چنگ می‌انداختند، نفرات سازمان با مقداری شکر و آرد و بیسکویت و چای و نان و دمپایی برای هر یک از این زندانیان به زندان ابوغریب می‌آمدند و از آن‌ها می‌خواستند برای نجات جان خودشان در عملیات سرنگونی جمهوری اسلامی شرکت کنند که به گفته‌ی آنها مسبب همه‌ی این بدبختی‌ها و مشکلات آن‌هاست. و از آن‌ها می‌خواستند در کنار رزمندگان ارتش آزادیبخش آقای رجوی بجنگند و به اسطوره تبدیل شوند و در پیشگاه خلق قهرمان، سربلند شوند. در این میان تعدادی از این زندانیان ربوده شده‌ی بیچاره و درمانده، به این وعده‌ها دل خوش می‌کردند و برای نجات جان خودشان هم که شده به فرستادگان مسعود رجوی جواب مثبت می‌دادند. اما اکثر آن‌ها پس از چند ماهی زندگی در قرارگاه‌های آقای رجوی، خودشان را به آب و آتش می‌زدند تا دوباره به زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های دولت عراق بازگردند. زیرا در آغاز نمی‌دانستند و باور هم نمی‌کردند که در این قرارگاه‌ها سیستم بردگی مطلق حاکم است و آن‌ها حتا به اندازه‌ی زندانیان زندان‌های صدام حسین هم اجازه و اختیاری از خود ندارند. این وضعیت را یکی از بازگشتگان از قرارگاه‌های مسعود رجوی به ابوغریب این‌گونه بیان میکرد. او که نامش کاظم بود و هر روز در زندان ابوغریب به خاطر جرایمی مانند دزدی چای و سیگار کتک می‌خورد تعریف میکرد. میگفت دست کم در زندان ابوغریب آزادی هست. البته در آن زمان من ۵ سال بود که از مناسبات سازمان خارج شده بودم و در تمام این ۵ سال هم در زندان‌های انفرادی و مخفی

از اوین تا ابوغریب

آقای رجوی به سر می‌بردم. با این همه من هم داستان‌های هولناکی را که پس از جداشدن من در مناسبات سازمان برقرار شده بود، باور نمی‌کردم. تازه داشتم می‌فهمیدم که چرا به قول این افراد در زندان مخوف ابوغریب هم آزادی بیش از مناسبات سازمان مجاهدین وجود دارد!!

در سال ۱۳۷۶ سازمان مجاهدین با الگوبرداری از آدمکشان طالبان افغانستان که به داخل ایران رخنه می‌کردند و ایرانیان بیگناه را می‌ربودند و به داخل کشور افغانستان می‌بردند و [با این ربوده شدگان از دولت ایران تقاضاهایی را مطرح می‌کردند] بعد هم که به خواست‌هایشان رسیدند، زندان ابوغریب را کشف کردند. مسعود رجوی تصمیم گرفت درست مثل داستان‌های جنایی و جنگ‌های کثیف مافیایی از این زندان و از ایرانیان ربوده شده بهره برداری کند. این سازمان با این کارش کوشید این انسانهای بیگناه را که عنوان خلق قهرمان به آن‌ها می‌دادند، دستمایه‌ی کارهای ضد بشری خود کند. البته این کار مسعود رجوی - حتا در دستگاه حکومت صدام حسین - بازتاب خیلی بدی داشت. نیروهای اجرایی عراقی باورش‌ان نمی‌شد که مسعود رجوی ایرانی باشد. آنها حتا انسان بودن او را هم به پرسش گرفته بودند. تمامی شکنجه‌گران دستگاه صدام حسین، از مجاهدین با صفت بیرحم و قصاب یاد می‌کردند، زیرا شاهد حضور ده‌ها عضو رده بالای سازمان در مراسم شکنجه‌ی هموطنان خود بودند. یکی از این قربانیان میگفت: عراقی‌ها پس از شکنجه‌های وحشیانه‌ای می‌خواستند بدانند من جاسوس جمهوری اسلامی هستم یا نه! بعد از شکنجه مرا در اتاقی رها کردند و شروع کردند به گفت و گو با کسانی که من صدایشان را میشنیدم. البته آن‌ها نمیدانستند من صدایشان را میشنوم. یک نفر به زبان عربی گفت این فرد جاسوس نیست و عجیب این که یک ایرانی که فارسی حرف می‌زد گفت که دروغ می‌گوید و خودش را به موش مردگی زده است. من که هم زبان عربی و هم زبان فارسی را بلد بودم، دقیقاً متوجه حرفهای آن‌ها شدم. شکنجه‌گر و بازجوی عراقی اصرار

از اوین تا ابوغریب

داشت که من جاسوس و فرستاده‌ی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی نیستم. اما آن‌ها که معلوم بود مترجمی هم همراه دارند، اصرار داشتند که عراقی‌ها به شکنجه کردن من ادامه بدهند تا من مجبور به اعتراف شوم. در آغاز من خام خیالانه فکر میکردم که آن‌ها میخواهند سفت بگیرند که نفوذی وارد دم و دستگاهشان نشود؛ اما مشکل سازمان این چیزها نبود. آن‌ها به دنبال پرونده سازی بودند تا بتوانند برای همیشه از من استفاده بکنند. زیرا داشتن یک اعتراف به جاسوسی کار را برای سازمان خیلی آسان می‌کرد. مبنای کار سازمان این بود که اعضاء می‌باید به جراییمی اعتراف کنند تا با این «مدارک» سازمان از خروجهشان از سازمان جلوگیری کند! داستان‌های «دیگ» و «غسل هفتگی» [چند مرحله از شست و شوهای مغزی درون سازمانی] و صدها جنایت دیگر فقط و فقط به همین دلیل در سازمان اجرا می‌شد که از نیروها مدارک بگیرند و بتوانند بعدها بر علیهشان استفاده کنند! پس از سال‌ها قایم موشک بازی شخص مسعود رجوی به زبان مبارک خودش اعتراف کرد که همه‌ی این ترفندها برای جلوگیری و بستن راه خروج نیروها از سازمان بوده است و بس و هیچگونه معجزه‌ای در این زمینه اتفاق نخواهد افتاد.

به هر صورت در کشور عراق جایی نبود که ایرانیان حضور داشته باشند و سازمان مجاهدین در آنجا به این قبیل کارهای زشت دست نزده باشد. رسیدن خبر داستان‌های درون سازمان به اردوگاه آوارگان ایرانی در رمادی عراق نیز موج انزجار شدیدی را بر علیه سازمان به وجود آورد؛ تا جایی که کسانی که برای سازمان امنیت عراق سینه‌شان را چاک می‌دادند، سازمان مجاهدین را ایرانی نمیدانستند.

با سرازیر شدن اخبار وحشتناک درون سازمان به اردوگاه آوارگان کرد، سازمان به سرعت تمامی نقراتی را که از این محل سربازگیری کرده بود، راهی خانه‌هاشان کرد. این در حالی بود که تعدادی از آن‌ها و به ویژه دخترانی

از اوین تا ابوغریب

که جذب شده بودند، حاضر نمی‌شدند دوباره به اردوگاه بازگردند؛ زیرا امکانات زندگی برای یک زن یا دختر آواره در قرارگاه‌های سازمان بهتر از اردوگاه آوارگان بود. این زنان سختی‌های مناسبات را دوام می‌آوردند تا از کتک خوردن‌ها و بیگاری کشیدن‌های حاکم بر فضای اردوگاه نجات پیدا کنند. البته مسعود رجوی علیرغم مقاومت مردان، در درون مناسبات خود مقام زنان را خیلی بالا برده بود. او فهمیده بود که در صورت انشعاب در داخل سازمان، هیچ زنی نخواهد توانست انشعاب یا اساسا خود سازمان را رهبری کند. و اصولا مردان سازمان از زنی اطاعت نخواهند کرد و به دنبالش راه نخواهند افتاد، اما سازمان در مورد نیروهایی که از اردوگاه آوارگان جذب کرده بود، دست به پاکسازی گسترده‌ای زد و تمامی این نفرات را - به غیر از زندانیان ابوغریب را بیرون ریخت. زیرا هر روزه تعدادی از این نفرات که از رمادی جذب شده بودند، از قرارگاه‌های سازمان فرار میکردند. بعضی‌شان خواست‌های منطقی‌ای داشتند، می‌خواستند به مرخصی بروند، خانواده‌هاشان را ببینند و... در سازمان مجاهدین که مناسباتش بر بردگی مطلق استوار بود، جایی برای خانواده، پدر و مادر و فرزند وجود نداشت. آنها خام خیالانه تصور میکردند که سال بعد از ورودشان به قرارگاه‌ها پیروزمندان به تهران خواهند رفت و مشکلشان اتوماتیکمان حل خواهد شد. اما چشم انداز پیروزی به وسیله‌ی آدم ربایی، گروگانگیری و برده‌داری به جایی نمیرسد! به همین دلیل مسعود رجوی از خیر صدها نفری که به عنوان سرباز صفر از اردوگاه رمادی جذب کرده بود، گذشت و بدو استثناء همه‌ی آنها را به اردگاه بازگرداند. خود رجوی در نشست‌های تشکیلاتی در قرارگاه گفته بود که ما باید همه‌ی درزها را ببندیم تا کسی امید به خروج از سازمان را نداشته باشند. کار آنقدر بالا گرفته بود که رهبری سازمان تعارف را کنار گذاشته بود و رک و پوست کنده گفته بود که: بله این جا نفرات را به زور زندان و شکنجه و اعترافگیری نگاه می‌داریم. گفته بود که ما این بهاء را می‌پردازیم تا خلقمان را

از اوین تا ابوغریب

آزاد کنیم، زیرا دنیای سرمایه‌داری دهانش را باز کرده است تا سازمان مجاهدین خلق را ببلعد!

با این اعترافات صریح می‌شود گفت که در درون سازمان یک «ابر انسان» که همان مسعود رجوی باشد، حکومت می‌کند و این رهبر می‌تواند سالهای بعد را هم پیش بینی کند. و این اوست که تصمیم می‌گیرد نیروهای خواهان جدایی و معترضین را به ضرب شکنجه و زندان مجبور به ماندن در سازمان کرده، فکر جدایی را از سرشان بدر کند. این نوع افکار ضد انسانی و دروغ، از سازمان مجاهدین یک فرقه‌ی ضد بشری ساخته است که اساسا هدفش را - که آزادی و دموکراسی بود - فراموش کرده است. کم‌کم این ارزش‌ها [آزادی و دموکراسی] در نظر سازمان ارزش‌های سرمایه‌داری نام گرفت و مورد لعن و نفرین رهبری آن. بعدها اساسا در این سازمان صحبت کردن از این ارزش‌ها شاخص بریدگی و در نهایت نشانه‌ی نفوذ وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در درون سازمان ارزیابی شد.

در سالهای آخری که ما در کشور عراق بودیم، مسعود رجوی رسماً در یک نشست سازمانی گفته بود که هرگونه صحبتی از دموکراسی و آزادی و اساسنامه و آئین نامه‌ی سازمانی، نشانه‌ی وجود خمینیگری در درون مناسبات است و مجازات مرگ را به دنبال دارد؛ اما چون سازمان نمی‌تواند رسماً و اعلام شده کسی را اعدام کند، معادل مجازات اعدام، اعزام به زندان ابوغریب را تعیین کرده است. پس از این نشست بود که سیل جداشدگانی که گاه تنها در یک مورد دستور رجوی را قبول نداشتند، به زندان ابوغریب سرازیر شدند.

در ابوغریب فضای عجیب و غریبی حاکم بود. من کم‌کم فهمیدم که همه‌ی زندان‌ها مانند هم نیستند. من خود سالها در زندان‌های جمهوری اسلامی زندانی بودم، بیش از ۵ سال هم در زندانهای انفرادی قرارگاه‌های اشرف و پاریسیان در عراق که به وسیله‌ی مجاهدین اداره می‌شد، زندانی کشیده بودم؛ ولی

از اوین تا ابوغریب

شیوهی رفتار زندانبانان در زندان‌های جمهوری اسلامی خیلی شبیه به رفتارهای سازمان مجاهدین بود. با این دو تجربه من خیال میکردم که زندان‌ها در سراسر دنیا به همین ترتیب است. ولی ابوغریب چیز دیگری بود. ابوغریب چیزی شبیه به زندان بود؛ چرا که آزادی و اختیار زندانبانان در ابوغریب بسیار بیشتر از زندان‌های ایرانی، چه از نوع مجاهدینی و چه از نوع جمهوری اسلامی‌اش بود. تفاوت زندان‌های مجاهدین با جمهوری اسلامی در نوع سلول‌ها و دادن وسایل فردی مانند مسواک، خمیرندان و کاسه و بشقاب بود. مثلاً در زندان‌های انفرادی مجاهدین، مجاهدین به زندانی یک پارچ آب می‌دادند، یا سهمیه‌ی شکر را هفتگی می‌دادند. جالب این که در زندان‌های مجاهدین تراشیدن ریش زندانبانان در روزهای یکشنبه با تیغ اجباری بود که شبیه به زندان‌های سازمان امنیت عراق بود. در زندان‌های جمهوری اسلامی، کوتاه کردن ریش حداکثر با ماشین و ماهی یکبار در سلول انفرادی انجام می‌شد. تفاوت دیگری که بین زندان‌های سازمان مجاهدین با زندانهای دیگر دنیا وجود داشت، این بود که مجاهدین زندان عمومی و حتی زندان دو نفره هم ندارند. تمام زندان‌های سازمان مجاهدین انفرادی مطلق است. البته نباید فراموش کرد که زندان‌های سازمان مجاهدین - در دورانی که من در آن زندانی بودم - مانند سلول‌های انفرادی جمهوری اسلامی در طول بازجویی بود. زندانبانان جمهوری اسلامی هر دو هفته یکبار به سلول‌ها هجوم می‌آوردند و سلول را زیر و رو می‌کردند. یادم هست روزی در زندان مجاهدین با جمع کردن چند وعده ماستم، یک پارچ دوغ درست کردم. همان روزها هم مصادف شد با چک سلولم توسط زندانبانان مجاهد. آنها یک پارچ دیگر آوردند، دوغ را درون آن ریختند و با خودشان بردند. آنها دیوانه وار و با حالتی عقده‌ای در طول ۵ سال زندانم، روزی ۵ تا ۷ بار در سلولم را باز می‌کردند و به درون سلول نگاه میکردند. البته این شیوه را برای ایجاد فشار روحی و روانی روی زندانی به کار می‌گرفتند. آنها بیش از این که به دنبال مسائل امنیتی باشند، به دنبال

ایجاد فشار روحی و روانی روی زندانی بودند و به حق هم در این کار شیطانی‌شان موفق بودند. من بعدها کتابهایی را که در رابطه با شکستن روحیه‌ی زندانیان نوشته شده است، مطالعه کرده‌ام و با رفتار مجاهدین در طول ۵ سال زندانم در زندان‌های مجاهدین مقایسه کرده‌ام. در این مقایسه‌ها متوجه شدم که مجاهدین وحشیانه‌ترین و ضدبشری‌ترین روش‌ها را در رابطه با من به کار می‌گرفته‌اند. مثلاً در کتابی خواندم که سازمان سیا یک نفر را برای مدت فقط یکسال در سلول انفرادی نگاه داشته بود و همان برخوردهایی را که من در طول این ۵ سال تحمل کرده‌ام، با او نیز کرده بودند. در این کتاب از این اعمال با عنوان فاجعه یاد میشد که موضوعش برای مدت‌ها برای مامورین مشکل ایجاد کرده بود. ولی در درون سازمان مجاهدین به علت این که زندان و شکنجه‌هایش بازتابی در بیرون از عراق نداشت، مجاهدین می‌توانستند هر جنایتی را بدون هیچ واهمه‌ای از افکار عمومی جهانی انجام دهند. مجاهدین تا همین امروز هم به این شیوه رفتارشان ادامه می‌دهند. اما در زندان ابوغریب زندانی آزاد بود از صبح تا سرشب هواخوری داشته باشد. ساعات زندان خود را کتاب بخواند، ورزش کند و هر کاری را که در زندان منطقی بود، انجام دهد. اگر چنانچه زندانی مشکل مالی نداشت، می‌توانست همه چیز در زندان داشته باشد. من زمانی که دیدم زندانیان تلویزیون و یخچال شخصی دارند و در سلول‌های شخصی زندگی می‌کنند، داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. زندانیان پولدار حتا زندانبانان را به سلولشان دعوت می‌کردند و از آن‌ها با غذاهایی که به وسیله‌ی آشپزهاشان آماده می‌شد، پذیرایی میکردند. در ابوغریب آرایشگاه هم شخصی بود. به یاد دارم روزی که مسئول آرایشگاه، آرایشگاه را کرایه کرده بود، نزد مدیر زندان شکایت کرد که زندانیان خودشان موهای همدیگر را کوتاه می‌کنند و به همین دلیل چیزی به آرایشگر نمی‌رسد. مدیر بلافاصله دستور داد قیچی‌ها را جمع آوری کردند و هرگونه کوتاه کردن مو را هم در غیر از محل آرایشگاه ممنوع اعلام کرد. اما چون اکثر زندانیان را جدا

از اوین تا ابوغریب

شدگان از مجاهدین تشکیل می‌دادند و آن‌ها هم پولی در بساط نداشتند، و اگر هم چیزی گیرشان می‌آمد یا سیگار می‌خریدند و یا با آن غذا تهیه می‌کردند، به همین دلیل هم دیگر پولی بابت اصلاح سرشان نداشتند که پردازند. مدیر هم با مشاهده‌ی همین وضع دیگر جلو کوتاه کردن موی ایرانی‌ها را نمی‌گرفت. اما مشکل این بود که وسیله‌ای نبود تا بتوان با آن موها را کوتاه کرد. برای حل این مشکل هم مدیر فکری کرد و دستور داد تا به مسئولین بندها قیچی داده شود و آن‌ها بر اساس تشخیص خودشان به نفرات درخواست کننده قیچی تحویل بدهند و بعد هم آن را پس بگیرند. من در روزهای اول ورودم به ابوغریب باید برای تکمیل پرونده‌ام عکسی می‌گرفتم. پولش را هم می‌باید خودم می‌پرداختم که خوشبختانه اکبر شعریاف که زندانی بود، پول این کار را پرداخت. عکس پرسنلی زندان را در جلو بند ۳ با انداختن یک پتو بر روی سیم خادار می‌گرفتند. پتو را هم برای ایجاد فضای پشت عکس می‌خواستند.

اکبر در زندان کار می‌کرد، همه کاری، از شست و شو تا نظافت تا حمل و نقل بار و تا اداره‌ی بساط دستفروشی که به وسیله‌ی زندانیان پولدار راه انداخته شده بود. اکبر سال‌ها بود که بنا به دستور ویژه‌ی مسعود رجوی به ابوغریب فرستاده شده بود. به گفته‌ی رجوی اکبر نمی‌باید زنده از ابوغریب خارج میشد. مهدی ابریشم‌چی موقع تحویلش به جلادان عراقی به اکبر گفته بود: اگر پشت گوشت را دیدی، آزادی را هم خواهی دید! در زندان جنایتی نبود که بر علیه اکبر انجام نگرفته باشد. فقط مرگ مانده بود. تا آخرین روزی که من در ابوغریب بودم، او پشتیبان مالی خوبی برایم بود. هرگز محبت‌هایش را فراموش نخواهم کرد. در همان روزهای نخست ورودمان به ابوغریب، ما ۴ نفر کم کم جا افتادیم. در اتاق من و محمد حسین زندانیان جالبی بودند. هم تختی من قصان، اردنی/فلسطینی‌ای بود که با بی‌چشم و رویی، پستی و فرومایگی باقی مانده‌ی غذای زندانیان پولدار را می‌بلعید. قصان در جلو در سلول، در انتظار رسیدن باقی

مانده‌ی غذای یک زندانی اهل عربستان سعودی می‌نشست. میلاد یکی از جدا شدگان سازمان برای این عرب پولدار آشپزی می‌کرد. میلاد همیشه غذاهای نیم خورده‌ی این زندانی پولدار را به قصان می‌رساند. البته این زندانی هرگز غذاهای زندان نمی‌گرفت و نمی‌خورد. من بعدها به راز این کار پی بردم. زیرا بسیاری از ایرانیان هم برای همان غذای مانده و نیم خورده دست و پا می‌شکستند، ولی میلاد این غذاها را به قصان می‌داد. قصان آدم کثیفی بود و اگر با کسی درمی‌افتاد، برایش پاپوش می‌دوخت و او را به زیر فلکه می‌فرستاد. یا مانند من و محمد حسین، زندگیمان را تیره می‌کرد. قصان هر روز دعوا راه می‌انداخت. در واقع در اتاقی که من و محمد حسین زندانی بودیم، دو نفر بودند که اتاق را اداره می‌کردند. این دو نفر فلسطینی بودند. یکی‌شان همین قصان بود و یکی هم لویی. در روزهای اول جمشید پورجم که او هم از جدا شدگان سازمان بود، به من رساند که قصان یک قواد است. من معنی واژه‌ی قواد را نمیدانستم و او هم رویش نمی‌شد معنی فارسی این کلمه را به من بگوید. او سر بسته به من رساند که قصان زنان عراقی را اجاره می‌کرده و به اردن و دیگر شهرهای عراق می‌برده و از آنها کار میکشیده و برایشان مشتری پولدار جور می‌کرده است. دو نفری که با او همکاری می‌کردند، یکی زنش بود و دیگری هم خواهرش که آنها را به ترکیه و لبنان می‌برده و به آنها چوب حراج می‌زده است. علت دستگیری‌اش این بود که بدون مجوز این کار را کرده و سهم دولت را نپرداخته بود. به همین دلیل به ۶ سال زندان محکوم شده بود. آن سال آخرین سال زندانش را می‌کشید. در این سال خیلی هم مشکل درست می‌کرد. من همیشه زمانی که در سلولم مجبور بودم قصان را تحمل کنم، با خودم می‌گفتم که مسعود رجوی مرا پیش همکاری فرستاده است تا او را حنا برای یک لحظه هم فراموش نکنم. البته میدانم که رجوی این نوشته‌ها را خواهد خواند. تنها سفارش من به او این است که هر جا هست همانجا بماند؛ چرا که مایی که این دورانها را در زندان‌های عراق پشت سر گذاشته‌ایم او را نخواهیم بخشید و

تا گورش هم دنبالش خواهیم کرد و هر لحظه جام زهری در گلویش خالی خواهیم کرد.

روبروی تخت من کریم آبادانی قرار داشت که بسیار ساکت و محتاط عمل میکرد. او همیشه نگران بود. البته بسیار هم باهوش بود و با تسلطی که به زبان عربی داشت، مشکلاتش را حل می‌کرد. کریم مدتی هم به من زبان انگلیسی یاد می‌داد. او بیمار بود و هر روز به بهداری زندان مراجعه میکرد؛ اما جوابی نمی‌گرفت. بیماری‌اش هر روز بدتر می‌شد، تا این که ما را از ابوغریب بردند و من دیگر خبری از او ندارم. نفر کناری او یوسف پارساپور بود که اهل گیلان غرب بود و برای رفتن به اروپا راهی عراق شده بود، اما در راستای خط گروگانگیری و آدم ربایی سازمان، با این که خود را به ماموران مرزی اولین پاسگاه عراقی معرفی کرده بود، زندانی شده بود. به او طبق طرح سازمان پیشنهاد کرده بودند که به سازمان مجاهدین بپیوندد و او سرگردان مانده بود. حتا به او گفته بودند که از طریق سازمان می‌تواند به اروپا برود. بعد از دو سالی که در قرارگاه‌ها بود، خواسته بود وضعیتش را روشن کنند، اما با مشت آهنین به او پاسخ داده بودند. مدتی هم بازداشت شده بود، ولی چون مرعوب نشده بود و همچنان خواهان جدایی از سازمان بود، تحویل زندان ابوغریب شده بود. زمانی که من او را دیدم ۲ سالی بود که در ابوغریب منتظر تعیین تکلیفش بود. او حتا حاضر شده بود در مرز ایران و عراق رهایش کنند، اما پاسخ سازمان به او زندان ابوغریب بود. در اتاقی که من زندانی بودم، دو تا از تخت‌های پائینی متعلق بود به ۲ ایرانی. در ابوغریب این پدیده نادر بود که تخت‌های پائینی را به زندانیان ایرانی بدهند. تخت پائینی کریم آبادانی متعلق به میلاد بود. او مدت‌ها در کشور ترکیه سرگردان بود و نتوانسته بود خودش را به اروپا برساند. به قول خودش، خودش را آماده کرده بود تا تنه‌اش به مجاهدین بخورد و از این راه پناهندگی بگیرد. میلاد نمیدانست که مجاهدین آنقدر مار خورده و افعی شده هستند که با

از اوین تا ابوغریب

یک نگاه متوجه منظور او می‌شوند. سازمان در همان نگاه اول متوجه شده بود که او چرا این راه را انتخاب کرده است. ولی چون قسمتی از نیروهای سازمان همین گونه جمع آوری شده بودند، به او کمک کرده بودند تا به کشور عراق برود. در عراق از او خواسته بودند تا ابد نزد مجاهدین بماند، اما او زیر بار نرفته بود. در نهایت سر از زندان فضیلیه در آورده بود؛ همانجایی که زندانیان بر اثر گرسنگی و تشنگی جان می‌دادند. یکی از علل بسته شدن زندان فضیلیه آن بود که مرگ و میر در آن جا خیلی زیاد بود. میلاد برای زنده ماندن در فضیلیه دست به هر کاری زده بود. تعدادی از زندانیان فضیلیه او را ناجی خودشان میدانستند؛ زیرا او آن‌ها را از مرگ حتمی نجات داده بود. میلاد در آنجا شورت عرب‌ها را می‌شست، برایشان آشپزی می‌کرد، آب برای حمام کردنشان می‌آورد و هر کاری که بشود با آن غذایی گرفت. در فضیلیه دستمزد فقط غذا بود. هنگامی که میلاد را به ابوغریب آوردند، او با تجربه‌ای که از زندان‌های عراق داشت، توانست به سرعت خود را شاگرد قهوه‌چی زیر و زرنگی جا بیاندازد. میلاد یکی از قهوه‌خانه‌های بند ۲ را اداره میکرد. قهوه‌خانه در زندان ابوغریب بسیار رایج بود و هر کسی - به غیر از ایرانیان - می‌توانست با گرفتن اجازه و دادن کرایه‌ی ماهانه، میزی تهیه کند، تعدادی استکان و قاشق و مقداری شیر خشک و قهوه و دیگر الزامات کار را جور کند و برای خودش در زندان قهوه‌خانه‌ای راه بیاندازد. اما این کار هم سرمایه می‌خواست. البته مشتری هم زیاد بود. معمولاً عرب‌های پولدار، به دیگران پول قرض می‌دادند تا قهوه‌خانه‌ای راه بیاندازند. از این کار مقداری هم بهره می‌گرفتند. هر قهوه‌چی دفتری داشت که در آن تعداد چای‌های سفارش شده را یادداشت می‌کرد. پس از پایان روزهایی که ملاقاتی‌ها برای دیدن اقوام و دوستانشان به زندان می‌آمدند، قهوه‌چی به دنبال مشتری‌های خودش میگشت. و پول‌هایی را که از آن‌ها طلب داشت می‌گرفت. میلاد موفق شده بود در یکی از قهوه‌خانه‌هایی که دیگر اجازه‌ی مسئول قبلی‌اش تمدید نشده بود، کار پیدا کند.

بعدها نقیب محمد این فرد را به این دلیل که با ایرانی‌ها کنار می‌آمد و رابطه‌ی نسبتاً خوبی با ایرانی‌ها برقرار کرده بود، از مقامش که مراقبت از بند بود برداشت و میلاد هم بیکار شد. تا این که با ورود یک زندانی سعودی پولدار به زندان، میلاد به سرعت دست به کار شد و با دادن پیشنهاد برای آشپزی، ظرف شستن و پذیرایی کردن به ارزان‌ترین قیمت، نزد این سعودی پولدار کار پیدا کرد. تا روزی که من وارد ابوغریب شدم میلاد این کار را انجام میداد. او روزها در حیاط بند ۲ می‌شست و پوست می‌کند و می‌بخت و سفره‌ی رنگینی برای آن عرب پولدار که فقط در فکر شکمش بود، آماده میکرد. من وقتی این عرب را برای اولین بار دیدم، تصور نمی‌کردم که انسانی بتواند تا این حد در دنیای پستی و حیوانی‌اش فرو رفته باشد. بعدها که نمونه‌های دیگری هم از این افراد را دیدم، دیدن این گونه آدمها هم برایم عادی شد. این عرب اهل عربستان سعودی به نام سعود در زندان شناخته می‌شد و در سلول کناری ما زندانی بود. او به تازگی برای تنبیه از سلول شخصی‌اش اخراج شده بود، به این علت که هم دعوا کرده بود و هم کارهایی کرده بود که نباید در روز ملاقاتش انجام می‌داد. بر اساس قانونی که در زندان بود، مدیر زندان نمی‌توانست او را مانند ایرانیان به فلقه ببندد. بنابراین او را برای مدتی در یک سلول جمعی گذاشتند. در این سلول «جمعیت امانات مجاهدین خلق» و هم چنین ایرانیانی که بر اساس استراتژی گروگانگیری سازمان مجاهدین خلق، تحویل نیروهای امنیتی عراق شده بودند. زندانی بودند. عده‌ی این‌ها در زندان داشت زیاد می‌شد. زمانی رسید که تعدادشان از عربها هم بیشتر شده بود. در بین این زندانیان، یک ایرانی اهل ایلام بود به نام مردان که همراه با ۷ تن از اقوامش زندانی بود. یکی از این زندانیان علی خواهر زاده‌ی مردان بود که با هم در یک سلول زندگی میکردند. مردان انسان بی‌آزار و بسیار ساده‌ای بود، در عین حال کمی هم حالت غیرعادی داشت و گاه مانند کودکان عمل می‌کرد. این مساله در زندان برای خواهرزاده‌اش خیلی ناگوار بود، ولی او تحمل میکرد.

از اوین تا ابوغریب

گروه آن‌ها کارشان این بود که به مناطق جنگی سابق در مرز ایران و عراق می‌رفتند و پوکه‌های توپایی را که در منطقه جا مانده بود، جمع آوری کرده به شهر برده و می‌فروختند. می‌گفتند جنس پوکه‌ها از برنج بود و مشتری خوبی داشت. البته بنا به گفته‌ی خودشان، صدها تن که برای جمع آوری این پوکه‌ها رفته بودند، روی مین رفته، جانشان را از دست داده بودند و یا برای همیشه دست یا پا و چشمشان را از دست داده بودند. اما خیلی‌ها همچنان برای به دست آوردن پول این کار را می‌کردند. علی می‌گفت ما بارها این کار را کرده بودیم و گاهی برای عبور از پاسگاه عراقی‌ها به آن‌ها دمپایی یا وسایل دیگر زندگی می‌دادیم. آن‌ها هم به ما اجازه می‌دادند به راحتی به آنطرف مرز رفته و بازگردیم. در سفر آخرین ما هنوز از مرز رد نشده بودیم که به یک گشتی عراقی که پیاده وارد خاک ایران شده بود، برخوردیم. چون فکر میکردیم آن‌ها در داخل خاک ما به ما کاری نخواهند داشت، سعی نکردیم خودمان را پنهان کنیم. اما آن‌ها به سرعت ما را محاصره کرده، با تیراندازی ایجاد وحشت کردند. ما هم مجبور شدیم تسلیم شویم. اما دائماً می‌گفتیم که ما در داخل خاک ایران هستیم؛ اما آن‌ها توجهی به حرف‌های ما نمی‌کردند. علی نمیدانست که او قربانی طرح مسعود رجوی شده است. علی بیش از ۲ سال بود که در زندان‌های عراق با داشتن حکم ۶ سال زندان از دادگاه‌های عراق زندانی بود. مردان دایی علی بود و تقریباً هر هفت روز هفته کتک می‌خورد. بسیار اتفاق می‌افتاد که او فراموش میکرد مقررات زندان را رعایت کند. همین دلیل خوبی بود که دائماً زیر شکنجه باشد. او مانند بچه‌ها نمی‌توانست گرسنگی را تحمل کند و اگر کسی چیزی می‌خورد، می‌ایستاد و تماشا میکرد. گرسنگی در ابوغریب بیداد می‌کرد. مردان همیشه به دیگران بدهکار بود. کسانی هم مانند ابورامین از این وضعیت سوء استفاده می‌کردند و به او مقداری بیسکویت و نوشابه می‌دادند. بعد هنگامی که صلیب سرخ می‌آمد، همه‌ی وسایلیش را به عنوان بدهکاری از او می‌گرفتند. مردان نمی‌توانست هیچ قانونی را

رعایت کند. او را با شکنجه و کتک مجبور می‌کردند به قوانین زندان احترام بگذارد. نقطه‌ی ضعف مردان غذا بود. معمولاً در زندان صبحها جیره‌ی غذایی یک لیوان چای سیاه و باصطلاح شیرین بود که انقره‌چی‌ها با سطل‌های آلومینیومی از آشپزخانه‌ی زندان به بندها می‌آوردند. زندانیان بلافاصله پس از باز شدن در بند، ظرفهای خود را که عموماً قوری کوچکی بود، در صف می‌گذاشتند. اگر چنانچه یک عرب در اول صف قرار نداشت، و ایرانیان اکثریت زندانیان را تشکیل می‌دادند، عرب‌ها برای خودشان صف جدید درست می‌کردند. ایرانی‌ها هم مجبور می‌شدند ظرفهای خود را به صفی که عرب‌ها باید همیشه اول آن باشند، منتقل می‌کردند. هرچند که در زندان صف مخصوص ایرانیان بود و بس؛ چون عرب‌ها دارای برتری نژادی بر اساس قوانین زندان بودند و کل سیستم زندان از آن‌ها حمایت میکرد. مقدار غذایی هم که از آشپزخانه می‌آمد، ربطی به تعداد زندانیان نداشت. این انقره‌چی‌ها بودند که تعیین می‌کردند به هر کس چه میزان غذا باید داد. من خود بارها با این که در صف انتظار غذا ایستاده بودم، غذا به من نرسید. هر چند کسانی از هم سلولی‌هایم مثل عزیز همیشه به من غذا می‌رساندند و به من به عنوان یک آدم بی دست و پا نگاه میکردند که برای به دست آوردن غذا کوششی نمی‌کنم. اما من نمی‌توانستم مانند آن‌ها رفتار کنم. یک روز هنگامی که تورج محمود کلایه نفر جلویی من بود، شاهد بودم که دائماً عرب‌ها و ایرانی‌ها خارج از صف غذا میگرفتند. غذا داشت تمام می‌شد. من به او گفتم که نگذارد جلو بزنند. او هم گفت آخر می‌آیند پیش پایم می‌نشینند که من در جوابش گفتم آن‌ها را زیر پایت بگذار. او گفت من هنوز انسانیت‌م را فراموش نکرده‌ام. مقداری نان از دیروز دارم، اگر غذا به من نرسید، با آن نانها شکم‌م را سیر می‌کنم. من دیگر ادامه ندادم. در طول روز در زندان ابوغریب به غیر از یک لیوان چای، ۳ عدد نان به نام سمون که سه‌تایی با هم به اندازه‌ی نصف یک نان بربری خودمان می‌شد، و یک لیوان برنج و سه/چهار قاشق آبی که میگفتند در آن بادمجان و

از اوین تا ابوغریب

گوجه ریخته‌اند، به عنوان سهمیه‌ی هر زندانی می‌دادند. عرب‌های پولدار از سهمیه‌ی زندان استفاده نمی‌کردند و سهمیه‌ی خود را میبخشیدند. یکی از آن‌ها کریم آبادانی بود. دیگری عزیز بود و تعداد زیادی از بچه‌های جدا شده که با التماس توانسته بودند سهمیه‌ی کسانی را که غذاهای زندان را نمی‌خوردند، بگیرند. شام و صبحانه نمی‌دادند و همه‌اش همان بود که در دو نوبت بین زندانیان نگونبخت تقسیم می‌شد و تازه آن هم با تبعیضی که بین زندانیان ایرانی و بقیه‌ی زندانیان؛ چه عرب، چه ترک و چه هندی بود. در این وضعیت عرب‌های پولدار بند در حالی که همه از گرسنگی می‌نالیدند، مرغ و ماهی و کباب بره می‌خوردند. در زندان بوی غذاهای آنها زندانیان گرسنه را آزار میداد. حتا بیشتر نگهبانان زندان نیز غذای خود را در سلول‌های زندانیان پولدار می‌خوردند. آن‌هایی که سلول شخصی داشتند معمولاً زندانیان پولدار دیگر را به شام و ناهار دعوت می‌کردند. آن‌ها شب‌ها تا صبح تخته نرد بازی می‌کردند. قانون خاموشی و سکوت فقط مختص سلول‌های عمومی بود. در سلول کناری ما هنگامی که زندانیان غذای خود را می‌خوردند و تمام می‌کردند، تازه غذا خوردن عرب‌های پولدار شروع می‌شد. این بریز و بیاش‌ها در حالی که دیگر زندانیان دچار گرسنگی مزمن بودند، فشار وارد می‌آورد. این عرب پولدار باقی مانده‌ی غذایش را که معمولاً برنج و مرغ و کباب و مقداری سالاد بود، در وسط اتاق می‌گذاشت و همراه آشپزش که میلاد بود شروع به خوردن می‌کرد. آن‌هم با دست. میلاد با قاشق می‌خورد. عرب آنقدر می‌خورد تا می‌ترکید. بعد روی تختش دراز میکشید تا استراحت کند. در تمام این مدت مردان خیره به ظرف غذا چشم می‌دوخت. اما هرگز حتا یک قاشق از آن غذا به او داده نمی‌شد. چون باقی مانده‌ی این غذا هم باید در راهی خرج میشد که روابط پنهان و مافیایی درون زندان می‌خواست. گروه ما هنگامی وارد زندان ابوغریب شد که چیزی تا سال نو ایرانی نمانده بود. تعدادی از جداشدگان تصمیم گرفتند به مناسبت سال نو در اولین شب سال جدید دور هم غذا بخورند. من و

از اوین تا ابوغریب

محمد حسین مشغول کار شدیم. در این راه از کمک‌های حبیب علی اصغرپور و دیگر بچه‌های جدا شده برخوردار شدیم. حبیب علی اصغرپور آشپز ماهری بود. ما مقداری برنج خام تهیه کردیم و چند قوطی کنسرو ماهی و با کمک میلاد که برای سعود آشپزی میکرد، گاز ۲ شعله و ظروف لازم مانند دیگ بزرگ و غیره را تهیه کردیم و غذایی پختیم و بین بندهای مختلف قسمت کردیم. شب هم در بند ۲ در اتاق خودمان سفره‌ی بزرگی پهن کردیم که ۱۵ نفر هم سلولی‌هامان سر سفره حاضر شدند. البته تعدادی از روی ترس و تعدادی برای این که خیال میکردند جریانی پشت این کار است، حاضر به شرکت در این شام عید ما نشدند. این اولین حرکت ما در زندان بود که فشار عراقی‌ها و ظرفیت پایین بچه‌های جدا شده، عملاً تکرار آن را غیر ممکن کرد. پیش از ورود ما جدا شدگان تصمیم می‌گیرند در داخل زندان‌های عراق به سبک اروپا اعتصاب غذا راه بیندازند تا به وضعیتشان رسیدگی شود. اما پاسخشان چنان مشت آهنینی بود که دیگر هیچ جدا شده از سازمان مجاهدین، دیگر حاضر به همکاری با ما نشد. سرکوب چنان وحشیانه و شدید بود که زندانیان را به مرده‌های متحرک تبدیل میکرد. بعد از مدتی در زندان تصمیم گرفتیم با کمک محمد حسین و تعدادی دیگر از زندانیان زبان انگلیسی بخوانیم. اما برخی از بچه‌ها زبان عربی را ترجیح می‌دادند. مثلاً حبیب اصغرپور و تورج کلایه عربی میخواندند و من، محمد حسین، ایرج و مصطفی انگلیسی. در ابتدا من خیلی مشکل داشتم. اما وقتی با جمشید که یکی از دوستانم بود و او را از قرارگاه اشرف می‌شناختم، انگلیسی را تمرین کردم وضعم خیلی بهتر شد. جمشید آدم صبوری بود و تلاشهایش هم خیلی موثر بود. جمشید عاشق فوتبال بود و همراه با محمد حسین همیشه خود را به تلویزیون می‌رساندند تا بتوانند گوشه‌هایی از فوتبال را که گاه تلویزیون عراق پخش می‌کرد، ببینند. جمشید و محمد حسین هنگام پخش فوتبال از تلویزیون، همیشه در صف اول جلو می‌نشستند. زمانی که ما را به ابوغریب فرستادند، در ازل یک تلویزیون بود.

قهرمان برایمان توضیح داد که این تلویزیون متعلق به یک زندانی در ازل است. وقتی ما به بندهای عمومی زندان ابوغریب فرستاده شدیم، با این که سلول‌های شخصی همه تلویزیون داشتند، اما هر بند عمومی هم برای خودش یک تلویزیون داشت. از بخت بد تلویزیون بند ما خراب بود. از همان اول به ما گفته شد که باید نقری ۱۰۰ دینار بابت تعمیر تلویزیون بپردازیم. دیگر زندانیان به ما رساندند که تا به حال این تلویزیون ده برابر یک تلویزیون نو و رنگی برای زندانبانان درآمد داشته است و خرابی این تلویزیون درست شدنی نیست. همینطور هم شد. تا موقعی که من از ابوغریب خارج شدم، همان تلویزیون با همان مشکلاتش وجود داشت؛ این در حالی بود که زندانیان پولداری که تلویزیون شخصی داشتند، وقتی از زندان آزاد می‌شدند باید تلویزیونهای خود را تحویل زندان می‌دادند. در واقع در زندان کلی تلویزیون بود که زندانبانان به بندها نمی‌دادند تا از آن‌ها استفاده کنند. تلویزیون‌ها بین خود زندانبانان تقسیم می‌شد.

موقع تماشای تلویزیون هم عرب‌ها نسبت به ما ایرانیها برتری داشتند. گاهی وقت‌ها که من پای تلویزیون بودم، و احتمالاً جای خوبی هم نشسته بودم، با شروع یک سریال عربی، عرب‌ها برای دیدن آن سریال هجوم می‌آوردند. عرب‌ها برای این که جای مرا بگیرند، ابتدا در جلو من می‌نشستند. آنقدر این کار را ادامه میدادند تا من خسته شوم و نتوانم تلویزیون ببینم و خودم جایم را ترک کنم. گاه که میدیدند مقاومت میکنم، دعوا را شروع میکردند و از من میخواستند که جایم را به آن‌ها بدهم. آن‌ها با صدای بلند محمد علی مصری مراقب بند را صدا می‌کردند و شروع به فحش دادن میکردند. بعد مراقب می‌آمد و دستور می‌داد به انتهای راهرو بند بروم و از آنجا تلویزیون تماشا کنم. اگر چنانچه باز هم مقاومت میکردم، زنگ می‌زدند و نگهبان را صدا می‌کردند. بعد هم نگهبان می‌آمد و من یا هر کس دیگری را که مقاومت کرده بود، بیرون می‌بردند، با شلنگ آب یا چوب کتک مفصلی می‌زدند. این طور هم عنوان میکردند که من

از اوین تا ابوغریب

قانون زندان را رعایت نکرده و دعوا را شروع کرده‌ام. در ابوغریب هر عربی که از ایرانی‌ها شکایت میکرد، بدون استثناء برنده میشد و ایرانی بینوا دست کم ۲۰ ضربه‌ی چوب دریافت می‌کرد.

روزی داشتم در کنار زمین فوتبال بند قدم می‌زدم. پیرمرد سپیدمویی را دیدم که به نظرم خیلی آشنا آمد. از یوسف که با من بود پرسیدم، این مرد عباس نیست؟ یوسف گفت: بله، او عباس یزدانی از اعضای قدیمی سازمان است که ۲۰ سال سابقه‌ی سازمانی و تشکیلاتی دارد. او را می‌شناختم. در ده‌ها عملیات سازمانی شرکت داشت. جانفشانی‌های زیادی هم برای سازمان کرده بود. عباس هنگامی که برای سازمان در ترکیه فعالیت می‌کرد، برای رفع هرگونه اشکال قانونی اقامتش در ترکیه خودش را U.N. معرفی کرده بود. در همین مدت از کشور کانادا برایش پذیرش می‌آید. این نکته را با سازمان در میان می‌گذارد و می‌گوید: اگر من بتوانم به کشور کانادا بروم و از آنجا پاسپورت بگیرم، برایم خیلی خوب است. با این پاسپورت می‌توانم کمک‌های بیشتری به سازمان بکنم. اما جواب سازمان به او این بود که برای یک ماموریت جدید باید فوراً به عراق بیایی. او هم با اعتمادی که به سازمان داشته، به عراق می‌رود. در عراق هم سال‌ها میماند و از جان و دل کار می‌کند. هنگامی که من پس از عملیات مروارید (سال ۱۳۷۰) به لشکر ۸۰ منتقل شدم، او را آنجا دیدم. او را آنجا دیدم. پسری بود تقریباً همسن و سال خودم. بسیار هم کاری بود. در آن زمان فاز مسخره‌ی انقلاب درونی سازمان باز هم راه افتاده بود. این فاز در واقع فاز پایان بخشیدن به پرسش‌نبره‌هایی بود که از رجوی می‌پرسیدند: تکلیف عملیات سرنگونی چه شده است؟! یک ماه پیش از این تاریخ مسعود رجوی طی پیامی اعلام کرده بود که ارتش آزادی‌بخش از قفل خارج شده است. واقعیت این بود که پس از عملیات فروغ جاویدان (در سال ۱۳۶۷) ارتش رجوی در باتلاقی‌های کشور عراق زمینگیر شده بود. با شروع رشته عملیات سازمان موسوم به مروارید بر علیه شورشیان عراقی در داخل خاک عراق،

از اوین تا ابوغریب

صدام حسین اجازه داد تا ارتش مسعود رجوی دست به عملیات بزند. یادم هست در هنگام عملیات مروارید، مسعود رجوی پیام داده بود که این رشته عملیات بر علیه کردهای منطقه ی طوزخورماتو و کفری آب و جاروی عملیات استراتژیک است و راه ما را برای عملیات سرنگونی هموار می کند. زیرا ما باید در هنگام عملیات سرنگونی از پشت خود مطمئن باشیم. به قول رجوی طول جبهه زیاد است و ارتش او نمیتواند نا امنی را در عقب ارتش تحمل کند. رجوی با این استدلال نیروهایش را به جنگ کردها و عربها فرستاد. ما از مندلی تا کرکوک را از دست کردها و سپاه بدر خارج کردیم. طول جبهه به صدها کیلومتر می رسید. یگانهای ارتش آزاد بیخس در داخل عراق در جادههای منتهی به بغداد شورشیان عراقی را تعقیب و سپس سرکوب و بسیاری از آنها را نابود کردند. هنگامی که امنیت در پشت سر برقرار شد و یگانها در محور خانقین دست به تجمع نیرو زدند و آماده میشدند به ایران هجوم ببرند، صدام حسین فرمان بازگشت به مسعود رجوی داد و او هم نیروها را بازگرداند.

هنگامی که نیروها به قرارگاه بازمی گشتند، همه مساله دار بودند. می خواستند بدانند حرفهای رجوی بر چه اساسی استوار بود، که رجوی باز هم نظیر همه ی نیرنگبازان تاریخ بار دیگر فیل تازه ای هوا کرد و انقلاب ایدئولوژیک دیگری راه انداخت و این بار هم از پاسخگویی به نیروها گریخت. در این دوران ۷۰۰ نفر از نیروها از سازمان جدا شدند. به علت حجم بزرگ نیروهای خواستار جدایی، رجوی نتوانست آنها را سرکوب کند. به همین دلیل هم مجبور شد آنها را به کمپ پناهندگان تحویل دهد. با این حال رجوی به مقامات اداره ی پناهندگی در عراق اعلام کرد که اینها افراد سازمان مجاهدین هستند، از سازمان حقوق می گیرند و خواسته اند در عراق زندگی کنند و در نهایت هم بار دیگر به سازمان بازخواهند گشت. اسناد موجود در برخی از نشریات سازمان که اعلام کرده بود جدادگان از سازمان پول دریافت میکنند، در این راستا تحویل مقامات اداره ی

از اوین تا ابوغریب

پناهندگی در عراق داده شد. اما این افراد فقط یک نوبت پول گرفته بودند؛ اما سازمان این فرم را به عنوان فیش حقوق ماهانه‌ی این جدا شدگان به مقامات سازمانهایی که به پناهندگان سرویس میدادند، تحویل داده بود. خط سازمان در آن مرحله این بود که جداشدگان به دلیل فقر و بدبختی‌ای که در این کمپ گریبانگیرشان بود، مجبور شوند دوباره به مناسبات بازگردند. خوشبختانه با رسیدن خبر این وضعیت به اروپا و رو شدن دست سازمان، جنایت مسعود رجوی نتوانست در این برهه تداوم پیدا کند و برخلاف زندان ابوغریب، سال‌ها بر آن سرپوش گذاشته شود. این جداشدگان در آن برهه توانستند با کمک سازمان‌هایی نظیر U.N. از کشور عراق خارج شوند. در این تاریخ رجوی در داخل قرارگاه اشرف بار دیگر با به راه انداختن یک مرحله انقلاب ایدئولوژیک دیگر ابتدا تا انتخابات ریاست جمهوری کشور ایالات متحده‌ی امریکا وقت خواست. بر اساس پیش بینی رجوی و با انتخاب حزب دموکرات در امریکا - تا ۸ ماه پس از آن تاریخ - راه سازمان برای عملیات سرنگونی باز میشد که البته بار دیگر و پس از این انتخابات هم حرفش را عوض کرد. تازه طلبکار هم شده بود و میکوشید نیروهای خواهان جدایی را با کشاندن به تنور انقلاب ایدئولوژیکش مجبور به ماندن در سازمان کند. نشست‌های متعددی هم پشت سرهم در همین راستا ترتیب داد. در یکی از این نشست‌ها عباس یزدانی از جایش برخاسته و از رجوی پرسیده بود اگر در حرفهایش صادق است چرا این معجزه را برای سالها پنهان نگاه داشته است؟! ناگهان مریم رجوی مانند دیوانگان از همان بالای سن با کلماتی عصبی او را مخاطب قرار داد و گفت که به چه حقی به یک انسان مقدس فداکار - یعنی رجوی - ایراد میگیرد. این حرف مریم رجوی کلید را زد و همه‌ی حاضران در نشست را مجبور کرد به عباس حمله کنند. بعد بلندگوی عباس را قطع کردند. اولین نفر مهدی ابریشم‌چی بلند شد و گفت: عباس یکی از نفوذی‌های رژیم در میان مجاهدین است. البته کسی این اتهام را باور نکرد؛ زیرا

از اوین تا ابوغریب

تا این تاریخ سازمان قبول نمی‌کرد که کسی بتواند در روابطش نفوذ کند. این حرف تاثیر خودش را کرد. عباس اول وحشت کرد و گفت که منظورم این نبود. اشتباه برداشت شده است. مسعود رجوی که بدجوری در برابر نفرات سازمان مفتضح شده بود، وارد معرکه شد گفت: نه، نه، عباس چنین نیست. ناگهان تمام سالن به خصوص قسمت جلو سالن که مختص نیروهای مشخص و با کارت ویژه است، به طرف عباس هجوم بردند و او را به باد فحش و ناسزا گرفتند. مریم رجوی هم مانند دیوانگان از آن بالا جیغ میکشید و معلوم نبود چه میگوید. اما این کارش دیگران را تحریک میکرد. هنگامی که مسعود رجوی دید نشست رهبری‌اش تبدیل به طویله شده است، او هم فریاد زد. پایش را روی صندلی گذاشت، یک دستش را بالا گرفت و گفت: دست‌ها تان را پائین بیاورید، فریادهای وحشیانه تان را قطع کنید. این کارها را کرد تا زنش سر و ته قضیه را هم بیاورد. اما دوریالی مریم رجوی هنوز جا نیفتاده بود. رجوی مجبور شد چند بار دیگر مریم رجوی را ساکت کند. مریم ناراضی از این که اعضای سینه چاک مجاهدین عباس را زنده گذاشته‌اند، گفت که عباس حق ندارد طلبکار رهبر پاکباز مجاهدین باشد. سرچشمه‌ی این طلبکاری از رژیم خمینی است و ابدا ربطی به نشست ندارد. البته این شیوه‌ی شناخته شده‌ای در درون مجاهدین بود. رهبری سازمان همیشه برای گریز از پاسخگویی کارت رژیم خمینی را زمین می‌زد تا دهان نیروها را ببندد. در این تاریخ این حربه خیلی کارآمد بود، تا جایی که عباس ترسید پس از پایان نشست بر سرش بریزند و او را بکشند. به همین دلیل همچنان پشت بلندگو ماند. بعد هم گفت اگر رجوی اجازه بدهد او حاضر است برود و با او روبوسی کند تا اگر کدورتی پیش آمده، رفع شود. مسعود هم فریبکارانه گفت: نخیر، من می‌آیم، تو چرا زحمت بکشی!! و البته هرگز هم این کار را نکرد.

عباس در آن زمان در لشکر ۸۰ بود و با من در یک آسایشگاه زندگی می‌کرد. از آن روز تا یکسال بعد که به ترکیه اعزام شد، در سکوت مطلق

از اوین تا ابوغریب

فرو رفت. خدا می‌داند چه شب‌ها و روزهای متوالی‌ای او را به داخل بنگال می‌بردند و چه‌ها به او میگفتند که به این روز افتاد. عباس آدم مقاومی بود و خودش را نباخت، ولی کینه‌ی او از دل مریم و مسعود پاک نشد. آنها عباس را به ترکیه فرستادند، در آنجا از او بیگاری کشیدند و راه رفتن به اروپا را هم بر او بستند، با این استدلال و فریبکاری که حکومت ترکیه میخواهد تو را به رژیم تحویل دهد، او را با مدارک جعلی از کردستان عراق به سمت بغداد حرکت دادند. معمولا این کار را نمیکردند، چون راه‌ها بسیار ناامن بود و راه استفاده‌ی سازمان راه کشور اردن بود؛ اما نقشه‌ای برای عباس کشیدند که او دستگیر شود. می‌خواستند عباس دستگیر و تحویل ایران داده شود. نقشه‌شان هم با موفقیت پیش رفته بود، منتها در هنگام تحویل، عباس زرنگی کرده و از مرزبانان ترک خواسته بود در مقابل دریافت پول او را به عراق بفرستند. آنها هم قبول کرده، او را به بغداد رسانده بودند. در بغداد رسیدن عباس را به قسمت مربوطه اطلاع می‌دهند و به سراغ پایگاه مجاهدین در بغداد می‌روند. این خبر در بخش امنیت سازمان سردرگمی عجیبی ایجاد کرده بود؛ چرا که آنها فکر میکردند عباس باید حالا در زندان‌های رژیم باشد. آنها حتا اطلاعیه‌هایی تحت عنوان کمک و استمداد برای نجات جان عباس یزدانی با امضای شورای ملی مقاومت آماده کرده بودند. ابراهیم ذاکری دستور می‌دهد عباس به رمادی برود تا مقامات عراقی در جریان کارش قرار بگیرند و آنها او را با راه حل قانونی‌ای که پیدا خواهند کرد، دوباره به قرارگاه ببرند. منتها این بار عباس می‌دانست که این یک راه حل دروغین است. سازمان در کشور عراق کارهایی میکند که گاه مورد اعتراض وزارت کشور و وزارت خارجه‌ی عراق قرار میگیرد. ولی به آن اهمیتی نمی‌دهند. زیرا بنا بر دستور صدام، مجاهدین اختیارات ویژه دارند. عباس چاره‌ای نداشت جز این که از سر ناچاری به اردوگاه رمادی برود؛ هرچند که سازمان می‌دانست عباس باید نخست در دفتر U.N. در بغداد ثبت نام کرده، از طرف آنها به پلیس معرفی شده، بعد از

از اوین تا ابوغریب

طرف پلیس به رمادی اعزام شود. چون تمام این کارها برای به دام انداختن عباس طراحی شده بود، او را عمداً به دام مامورین عراق انداختند و بعد هم مدعی شدند که او جاسوس جمهوری اسلامی است و همه‌ی حرف‌هایش در رابطه با بازداشت در مرز ترکیه فریبی بیش نیست. بیاد دارم بعد از این حادثه سازمان مجاهدین اطلاعاتی داد و از مقامات عراقی خواست که از جاسوسان جمهوری اسلامی انتقام گرفته، آن‌ها را مجازات کند! رونوشت این اطلاعیه را هم برای دفتر ریاست جمهوری صدام حسین و برای دادگستری عراق فرستادند. عباس در رمادی بازداشت و به زندان اعزام می‌شود. تا ۵ سال هیچ کس از او خبری ندارد، تا این که سازمان برای جذب نیرو به رمادی می‌رود و به یاد می‌آورد که عباس یزدانی را با چه حيله‌ای به زندان انداخته است. بازهم حاضر نمی‌شوند از «گناه» او بگذرند، زیرا او کسی بود که رجوی را در برابر پیروانش که او را خدا می‌دانند، لجن‌مال کرده بود. اما چاره‌ای نبود. نیاوردن عباس به سازمان برای رابطه با کشور عراق مشکل ایجاد میکرد. اما عباس حاضر نبود یک لحظه هم برای مسعود رجوی کار کند. برای عباس تمامی پرده‌ها فرو ریخته بود. عباس دیگر می‌دانست رجوی تا کجاها با صدام حسین رفته است. با این که زندانبانان عباس را هم در جلسه‌ی نیروگیری برای سازمان می‌آورند، اما عباس در این وضعیت تنها سرش را پایین می‌اندازد و میکوشد هر طور شده راه نجاتی برای خودش بیابد. عباس کسی بود که سال‌ها پیش حکم مرگش صادر شده بود. تا آنجا که من می‌دانم در قرارگاه اشرف هم برای تحقیر و ترساندن نیروها، قسمتی تحت عنوان مرکز ۱۳ - که یادآور عدد نحس ۱۳ باشد و عنوانش هم با محتوایش بخواند - راه انداختند. بعد هم اعلام کردند که مرکز ۱۳ را برای نفوذی‌ها تشکیل داده‌اند؛ اما هرگز توضیح ندادند که چرا این نفوذی‌ها لباس ارتش رجوی را به تن دارند و در قسمت‌هایی مانند آشپزخانه که از مهمترین قسمت‌هاست، کار میکنند. تمام کسانی که با این گونه جریان‌ها سر و کار داشته‌اند، میدانند که دشمن مسموم کردن آب و غذا در

از اوین تا ابوغریب

هر یادگانی را به هرگونه بمباران علنی‌ای ترجیح می‌دهد. اما مشکل سازمان نفوذی نبود. نفوذی‌ها در همان مرحله‌ی اول زیر شکنجه‌های هولناک استخبارات و مخابرات (امنیت) عراق همه چیز را لو میدادند. حتا یک نفوذی نتوانسته است از سیستم امنیتی عراق عبور کند. اکثر نفوذی‌ها را خود سازمان از خارج وارد می‌کرد که تعدادشان از انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد. اکثر این‌ها را دانسته به مناسبات سازمانی راه می‌دادند که بیشتر کارکرد تشکیلاتی داشت. زیرا نفوذی‌ها تحت کنترل هستند و میزان ضربه‌ای که وارد میکنند محدود است. اما فشار سرکوبی که ایجاد میکنند تا به امروز جلو تلاشی سازمان و به ویژه حذف مسعود رجوی از راس سازمان را گرفته است. فقط روی کار آوردن زنان در سازمان نیست که جلو انشعاب را سد کرده است، بلکه استفاده از تمام روش‌های مودیان‌های است که «شب تیره» را با دجال بازی «صبح روشن» نشان می‌دهد.

مرکز ۱۳ - که از طرف سازمان مرکز نفوذی‌ها اعلام شده بود - را اکثرا افراد ناراضی و کسانی که به هر علتی نمی‌خواستند دیگر با سازمان همکاری کنند، تشکیل میداد. این اعلام رسمی به این دلیل بود که زندانهای سازمان لبریز از زندانی شده بود و تعداد خیلی زیادی هم ناراضی روی دست سازمان مانده بود که امکان برخورد با تک تک آن‌ها برای سازمان وجود نداشت. کارکرد مرکز ۱۳ این بود که نفرات مردد را سریعا به تشکیلات بازمی‌گرداند. بسیاری بودند که با آمدن به مرکز ۱۳ روزانه بیش از ۲۰ صفحه گزارش از خودشان می‌نوشتند و به کارهایی که نکرده بودند، اعتراف کرده، از رهبری تقاضای حکم اعدام خودشان را می‌کردند؛ تا رهبری نگذارد که این‌ها طعمه‌ی خمینی شوند. بعد از چند هفته که این بیچاره‌ها خوب در هم شکسته می‌شدند، پس از امضای ده‌ها برگ کاغذ و تعهدنامه و امضای حکم اعدام خودشان - که سازمان تا به امروز جرات نداشته است آن‌ها را منتشر کند و حتا بزدلانه این شیوه‌ی شست و شوی مغزی و تحقیر انسانها را نیز تکذیب کرده است - آن‌ها را مجددا به سر کار خودشان باز

از اوین تا ابوغریب

میگرداندند. این شیوه تحقیر که نام‌هایی به نام «دیگ» و «غسل» و «سرویس روزانه» و... دارند اگر برای مردم ایران چند و چونشان افشا شود، وجدان بشریت را برای همیشه جریحه‌دار خواهد کرد.

در مرکز ۱۳ عباس یزدانی سال‌ها در انتظار می‌ماند تا بلکه رهبری از گنااهش درگذرد. اما این رهبر مثل بقیه نیست. او کسی است که برای چنگ انداختن بر زن رفیق خود، آن همه فاجعه آفرید. عباس درمانده در انتظار سرنوشتش می‌ماند تا این که بالاخره روزی رهبری تصمیم می‌گیرد او را با اولین دسته از زندانیان امانات راهی فضیله یعنی گورستان زندگان کند. این برای نخستین بار در تاریخ عراق بود که زندانی‌ای به اتهام «امانت» به زندان می‌افتاد. من عباس را در بند ۵ زندان ابوغریب زنده دیدم؛ اما او نامش مانند اکبر شعراف و طالب جلیلیان در لیست سیاه رجوی قرار داشت. هفته‌ای نبود که فریادهای گوشخراش او فضای زندان را پر نکنند. او همیشه با پاهای بادکرده در گوشه‌ای از زندان قدم می‌زد تا نوبت شکنجه‌ی بعدی برسد. او در تمام روزهای محرم و به ویژه در روزهای تاسوعا و عاشورا در زمین فوتبال زندان ابوغریب همراه ۸ تن دیگر به دستگاه فلکه بسته شده. تا آنجا که می‌شد به پاهایش چوب می‌زدند. تمام زندانیانی که در ماه محرم تنبیه میشدند، ایرانی بودند. یک مسیحی هم در ماه محرم شکنجه شد. اتهام او این بود که قرآنی با ترجمه‌ی فارسی داشت. او را هم یکبار با «امانات» مجاهدین خلق به زیر شکنجه‌ی فلکه بردند. شکنجه فقط برای جدا شدگان از سازمان مجاهدین بود. عرب‌ها را فقط هنگامی که دعوا میکردند و یا خلاف اخلاقی کرده بودند به فلکه می‌بستند. از همان روزهای نخست به ابوغریب، من به دیدن شکنجه‌ی هر روزه‌ی جداشدگان از مجاهدین و به فلکه بسته شدن آن‌ها عادت کردم.

یک روز بلندگوی زندان گفت که زندانیان در بند خودشان آماده‌ی سرشماری بشوند. بلندگو فقط یک کلمه گفت: «مصدر». هر زندانی وقتی کلمه‌ی

از اوین تا ابوغریب

مصدر را می‌شنید باید با تمام قوا از هر کجا که بود، می‌دوید و خود را به محلی که از قبل برایش مشخص شده بود، می‌رساند؛ دویدن در کمتر از یک دقیقه و یا بعضی اوقات چند ثانیه قابل قبول بود. در غیراین صورت مراقبین نمی‌گذاشتند نفر سر جای خودش بنشیند و او را برای شکنجه تحویل زندانبان می‌دادند. معمولاً زندانبان با چوب و مشت و لگد مجازات می‌شدند. آن روز در گرمای ظهر که همیشه حتی چند دقیقه زیر آفتاب ماند، ما ساعت‌ها سر جایمان نشستیم. از دور می‌دیدیم که یکنفر را به هر بندی که می‌برند، او می‌دود و نگهبان به دنبالش و دائم او را با چوب می‌زند. به دنبال آن مدیر همراه ۱۰ نفر دیگر به بند می‌روند و سپس نفرات بعد از شنیدن سخنرانی مدیر شاهد فریادهای زندانی نگویند هستند. ناگهان چند نفری از داخل صف زندانبان قیام میکنند و آن‌ها هم زندانی را می‌زنند. تمامی این کارها در برابر چشم مدیر و سایر زندانبانان صورت می‌گرفت. من که تا به آن روز ندیده بودم بجز جداشدگان کسی را شکنجه کنند، فکر کردم که این فرد هم ایرانی و از جداشدگان سازمان است، اما هنگامی که نوبت به بند ما رسید، این فرد که آغشته به لجن و مدفوع انسان بود، وارد بند ما شد و مرتب یا دخیل سیدی می‌گفت. زندانبان هم می‌خندید و به تمام بدنش ضربه وارد میکرد. در این وقت مدیر رسید. او که اهمیتی نمی‌داد بیشتر زندانبانان ایرانی هستند، و حرف‌های گوهر بارش را نمی‌فهمند، دستور نداد گفته‌هاش ترجمه شود. بعد از پایان حرف‌های مدیر، زندانی را آوردند و جلو چشمان او شکنجه کردند. سپس به زندانی فرمان داد در کنار در ورودی بند ۲ بایستد. در همین موقع یکی از زندانبانان از انتهای صف بلند شد و خطاب به مدیر چیزی گفت و خود را به سرعت به زندانی رساند، رویش تف کرد و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفت. پس از او چند نفر دیگر هم همین کار را کردند. بعد زندانبانان به خط شدند و روی او تف کردند و بعد به داخل بند رفتند. من که درگیر این مساله شده بودم، نمی‌دانستم چه کنم. زیرا تمام زندانبانان به صورت آن نگویند بخت تف

میکردند. من با سرعت از کنار این زندانی گذشتم که ناگهان فریاد افسر امنیتی زندان بلند شد. من باز هم خود را به نفهمیدن زدم که ناگهان مراقب بند و معاونش فریاد زنان داخل بند شدند و مرا با خود نزد جناب مسئول امنیت زندان بردند. در راه که میرفتم، هم اتاقی‌ام عزیز به زبان فارسی به من گفت تف کن و بگو نفهمدم. من هنگامی که به افسر عراقی رسیدم، او داشت یکی دیگر از زندانیان را با مشت و لگد تنبیه میکرد. با من هم شروع به صحبت کرد. من که واقعا از حرف‌های او سر در نمی‌آوردم، خودم را به نفهمیدن زدم که او فریاد زد یک مترجم بیاید. یکی از ایرانیانی که عربی بلد بود آمد و گفت که میگوید تو چرا به صورت زندانی تف نکردی؟ من در جواب نفهمیدن کل جریان را برایش گفتم و گفتم که تازه وارد این زندان شده‌ام. او گفت زندانی داشته در توالی بند با خودش کارهایی میکرده که باید تنبیه شود و تمامی زندانیان باید در مجازات او شرکت کنند. او از من خواست به صورت زندانی تف کنم. من هم تفسی به آن بدبخت انداختم. نگاهی به دور و برم کردم. دیدم همه‌ی زندانیان منتظرند مرا هم به خاطر زیر پا گذاشتن قوانین زندان یا دستور زندانبانان مجازات کنند. اما افسر عراقی متوجه شد و دستور داد به بند برگردم. مجازات هم نشدم. در ورودی بند تعدادی از جداشدگان انتظارم را میکشیدند. محمد حسین، تورج کلایه، حبیب علی اصغر پور و جمشید پورجم همگی میخواستند بدانند در بیرون چه گذشته است؟! من هم توضیح دادم. بعد انتقادات شروع شد. در این بین حرف‌های تورج برایم جالب بود. او تمام روز بحث میکرد که تمام کارهای این زندانبانان توحش محض است. می‌گفت من هم صورتم را به شکلی نشان دادم که دارم تف می‌کنم، زیرا زندانبانان شعور ندارند و خیلی از تمدن دور هستند. میگفت مقاومت در برابر این وحشی‌ها، آن‌ها را به عکس‌العمل وادار کرده، نسبت به ما حساسیت ایجاد میکند و این دقیقا همان نقشه‌ی رجوی است. رجوی می‌داند با تربیتی که ما داریم با نگهبانان درگیر می‌شویم و آن‌ها هم مانند حیوانات وحشی کارما را خواهند

از اوین تا ابوغریب

ساخت و رجوی به آرزویش خواهد رسید. هنگامی که تورج را تحویل عراقیها میدادند، فهیمه‌ی اروانی و عباس داوری به عباس گفتند به جایی خواهد رفت که باید شورت پر از گند و گه عرب‌ها را بشوید، آنقدر باید به او تجاوز کنند تا قدر مجاهدین و مسعود رجوی را بدانند. این یکی از همان وقایعی بود که آن‌ها پیش بینی کرده بودند. به هر حال آن حادثه هم سپری شد و من جلو تمامی بچه‌های جدا شده گفتم که از رجوی انتقام خواهم گرفت.

حوادث ابوغریب تمامی نداشت. هر روز تعدادی را به دستگاه قلعه می‌بستند که این کار با صدای داد و فریاد و درخواست عفو و بخشش شکنجه شونندگان همراه بود. مقاومت ما منحصر شده بود به ندادن پولی که نداشتیم. ولی آن‌ها گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود. ما باید دائماً زندان را جارو می‌کردیم. قسمت‌های مختلف زندان؛ مانند توالت‌ها و راهروها را می‌شستیم، بار برای قسمت‌های مختلف زندان جابجا میکردیم. درست و حسابی شده بودیم یک حمال واقعی. زندانبانان می‌دانستند که ما پولی نداریم و به غیر از جیره‌ی زندان چیز دیگری برای زنده ماندن هم به دستمان نمی‌رسد. در برابر ۷۰۰/۸۰۰ کیلو جا به جا کردن بار یک یا دو عدد نان به عنوان مزد می‌گرفتیم. زندانبانان از ۲۰۰ نفر بیشتر بودند. با این همه حمالی بند و زندان روی دوش جدانشدگان از مجاهدین بود. تعدادی از آنها که قدیمی‌تر بودند و با عرب‌ها دوست شده بودند، عرب‌ها برایشان پول انقاره‌شان را میپرداختند و این جدانشدگان از کار معاف می‌شدند. در بین این زندانبانان فقط ما بودیم که نه پولی داشتیم و نه پشتیبانی و باید مانند حیوانات بیگاری می‌دادیم. سرچشمه‌ی تمام این بدبختی‌ها هم هوس آقای رجوی بود برای رسیدن به قدرت که می‌خواست مردم تحت ستم ایران را با کمک شکنجه‌گران زندان ابوغریب نجات بدهد!!

بیگاری کشیدن زندانبانان و درخواست‌های پایان ناپذیر زندانبانان همیشه ادامه داشت. ما نمی‌توانستیم حتی یک عدد گوجه فرنگی یا یک تکه پیاز از

از اوین تا ابوغریب

کسی بگیریم. چرا که خبرچین‌ها خبر را به مراقبین میرساندند و آن‌ها از ما تقاضای پول میکردند. کار به آنجا کشیده بود که روزی محمدحسین و حبیب علی و اصغر پور را در جلو ساختمان مدیریت به خاطر ندادن پول شکنجه کردند. همه امید ما به صلیب سرخ بود که بالاخره آمد. از نظر ما کارکنان صلیب سرخ کسانی بودند که نمیخواستند بدانند در زندان چه می‌گذرد؟! آن‌ها با هیچ زندانی‌ای حرف نمی‌زدند. در تمام مدت هم نگهبانان همراهیشان می‌کردند. معمولاً قبل از ورود کارکنان صلیب سرخ، زندانبانان با شکنجه کردن چند زندانی در برابر چشم دیگران می‌گفتند که اگر کسی حتا یک کلمه با نفرات صلیب سرخ حرف بزند، استخوان‌هایش را خواهیم شکست. این کار را هم میکردند. کار شنیدی که خیلی انجام می‌دادند این بود که زندانیان را داخل انبار توالت‌ها می‌انداختند. سیستم فاضلاب زندان ابوغریب چاه نداشت، بلکه انباری بود که به وسیله‌ی زندانیان و با دست و سطل خالی می‌شد و یا به وسیله‌ی ماشین لجن کشی. در هر صورت هزینه‌ی خالی کردن فاضلاب زندان ابوغریب را هم زندانیان باید می‌پرداختند. کسانی که پولی نداشتند باید خودشان این کار را می‌کردند. انبار مدفوع زندانیان جایی بود که زندانی را برای مجازات در آنجا می‌انداختند و آنقدر با چوب به سر و رویش می‌زدند تا سرش را توی مدفوع‌ها فرو کند. این کار را زندانبانان می‌کردند تا جدی بودن خودشان را به رخ زندانیان بکشند و زندانیان را تا سر حد مرگ بترسانند. معمولاً نقیب محمد روز قبل از آمدن کارکنان صلیب سرخ می‌آمد و دستور می‌داد بندها و راهروها را تمیز کنیم. باید توالت‌ها و تمام زندان را تمیز میکردیم. تا وقتی کارکنان صلیب سرخ می‌آیند زندان را تمیز ببینند. صلیب سرخ می‌دانست که بیشتر زندانیان ایرانی هستند، ولی به خودش زحمت نمی‌داد که با خود یک مترجم زبان فارسی بیاورد. آن‌ها فقط مترجم زبان عربی داشتند. بجز ایرانیان و دو زندانی از عربستان سعودی و یک عراقی که ملیت امریکایی داشت، بقیه‌ی زندانیان ماهی یک بار با هیئت دیپلماتیک کشورشان

از اوین تا ابوغریب

دیدار داشتند و از آن‌ها پول و وسایل زندگی دریافت میکردند. در مورد زندانیان سعودی و آن عربی که ملیت امریکایی داشت، کشورهای حافظ منافع آن‌ها به دیدارشان می‌آمدند، برایشان وسایل زندگی می‌آوردند، و کارشان را در دادگاه‌های عراقی دنبال میکردند. ایرانیان هم پیش از سال ۱۳۷۶، یعنی قبل از آغاز طرح ابتکاری مسعود رجوی و پروژه‌ی آدم ربایی و گروگانگیری مشترک رجوی و صدام حسین، ایرانیان هم با سفارتخانه‌شان در عراق تماس میگرفتند. بعدها این راه هم بسته شد؛ زیرا خبر به بیرون از زندان می‌رسید و رژیم با در دست داشتن اسامی زندانیان می‌توانست به خانواده‌های زندانیان خبر دهد که فرزندان‌شان در قرارگاه‌های رجوی نیستند و مبارزه نمی‌کنند؛ بلکه هم اکنون زندانیان بدبختی هستند که به خاطر یک لقمه نان به هر خفت و خواری‌ای تن می‌دهند. پس از افشاکری بسیاری از این جداشدگان، تازه سازمان یادش می‌آید که این جدا شدگان نفوذی و مزدور رژیم هستند! در مورد خود من هم در نشریات سازمان نوشتند که من پس از سال ۱۳۷۴ و بعد از این که سازمان کشف کرد که مزدور رژیم خمینی بوده‌ام، صفوف پاک و مطهر یاران آقای رجوی را ترک کرده‌ام و سازمان از این تاریخ تا رسیدنم به اروپا از وضعیت من هیچگونه اطلاعی نداشته است. به نظر رجوی حتما من در این چند سال در زندان اوین در نقش شکنجه گر مشغول شکنجه‌ی مجاهدین بوده‌ام و با رژیم همکاری میکرده، مجاهدین را به رژیم لو می‌دادم!

این جا اعلام می‌کنم که من تا دی ماه ۱۳۷۹ در زندانهای قرارگاه‌های اشرف و پارسیان در سلول انفرادی بودم. تا بهمن ماه ۱۳۸۰ هم در زندان‌های سازمان امنیت عراق و زندان ابوغریب اسیر بودم. اما سازمان برای این که دست کثیفش را از این فاجعه بشوید، یک قلم این شش سال را از قلم می‌اندازد. هرگز هم توضیح نمی‌دهد که من چگونه سر از زندان‌های جمهوری اسلامی در آورده‌ام؟! اما به مجرد این که می‌فهمد من زنده مانده‌ام و داستان

از اوین تا ابوغریب

پنهان مانده‌اش را افشا کرده‌ام، یک باره ده‌ها سال سابقه‌ی مزدوری برایم می‌تراشد. این شیوه البته از ترفندهای بخش امنیت سازمان است و آنقدر کودکانه تهیه شده که باعث تعجب همه است. چون این بخش سازمان را شخص رجوی می‌چرخاند، امکان انجام هرگونه ابتکاری از دست عناصر اجرایی آن گرفته شده است و موضع‌گیری‌هایی که در نشریات سازمان بر علیه جداشدگان می‌شود، عکس‌العمل‌های احمقانه و بی ربط شخص رجوی است. در مورد زندان ابوغریب، طرح رجوی این بود که راز این جنایت تا سرنگونی خیالی رژیم سر به مهر باقی بماند و ما در دست صدام فقط طعمه‌ای باشیم برای به دام انداختن رژیم. یعنی ابتدا رژیم را به معامله بکشاند و سپس به جای تحویل دادن ما، ایرانیانی را که از داخل ایران یا از قایق‌های ایرانی رفته‌اند، به رژیم تحویل دهند. این کار از همان سال ۱۳۷۶ آغاز شده بود، ولی به علت این که صدام خط رجوی را اجرا کرده بود و جدا شدگان همچنان در زندان بودند، رژیم پای معامله نمی‌آمد و رجوی هم بار زندان ابوغریب را مرتب بالاتر می‌برد. تا این که رژیم به صدام حسین پیشنهاد کرد در برابر فقط ۵۰ تن از جدا شدگان، هزار اسیر عراقی آن هم از افسران رده بالای باقی مانده در ایران را تحویل عراق بدهد. رژیم حتا در پی تحویل گرفتن نظامیان، پاسداران و بسیجی‌هایی که در زندان ابوغریب بودند، نبود. با این همه صدام ۳ تن را که هیچ ربطی به مجاهدین نداشتند، در بین این ۵۰ تن جا زد. رژیم هم به همین دلیل فقط ۷۰۰ تن از اسرای رده بالای عراقی را تحویل صدام حسین داد. این جریان باعث شد که رژیم تا سرنگونی صدام حسین پای معامله با صدام نرفت.

با سرنگونی صدام حسین، مسعود رجوی اصلی‌ترین پشتیبان خود را از دست داد و پروژه‌ی ضد بشری‌اش برای همیشه سوخت. همچنان که خودش به این سرنوشت دچار شد.

از اوین تا ابوغریب

در ابوغریب که بودیم، میکوشیدیم به هر صورت ممکن خبر زندانی بودن خودمان را به بیرون از زندان برسانیم. سازمان در تمام ۵ سالی که مرا در زندان‌های پارسیان و اشرف در انفرادی نگاه داشته بود، به خانواده‌ام گفته بود که در ماموریت هستیم. حتا گفته بود چون من مسئولیت‌های سنگینی بر عهده دارم، امکان تماس با من خیلی مشکل است. زمانی راز این جنایت فاش شد که بستگانم فهمیدند من در زندانم. اما تمامی راه‌ها بسته بود و ما زندانیان در انتظار صلیب سرخ بودیم. تا آن زمان خیلی کوشش کردیم نیت ما لو نرود. من و تعدادی از زندانیان میخواستیم به هر قیمتی این طرح لو نرود. می‌واستیم با صلیب سرخ صحبت کنیم. عده‌ای میگفتند به این‌گرددن کلفتیها نیازی نیست و ما میتوانیم با هزینه‌ی کمتری به مقصود برسیم. یعنی با نوشتن نامه برای خانواده‌ها. به نظر آنها اگر ما نامه‌ای برای خانواده‌ها مان می‌نوشنیم، آنها اتوماتیکمان در صدد برخواهند آمد با ما دیداری داشته باشند. به این ترتیب همه چیز افشا خواهد شد. ما پرس و جوها مان را از زندانیان کردیم و شکل نوشتن نامه و ترتیبات عبور از سیستم‌های امنیتی زندان و خیلی چیزهای دیگر را یاد گرفتیم. بنابراین قرار شد تا روز آخر که صلیب سرخ نامه را جمع آوری می‌کند، صبر کنیم. صلیب سرخ آمد و بازدید خودش را کرد. در چند روزی که آنها آمده بودند وضع غذاها خوب شده بود. اما مقدار وسایلی که صلیب برای زندانیان آورد، بسیار ناچیز بود. بسیاری از زندانیان ناامید بودند چون امکان بازپرداخت پول سیگار و مواد غذایی‌ای را که پیش خرید کرده بودند، نداشتند. ما با یک وضعیت ناجوری روبرو بودیم. نقیب محمد میخواست عده‌ای از جداشدگان را که فکر میکرد ممکن است برایش مشکلی ایجاد کنند، در جایی پنهان کند. ما نگران بودیم که فرصت نامه نوشتن را از دست بدهیم. متأسفانه سایر زندانیان بسیار فرومایه بودند. عرب‌های زندان می‌توانستند روزانه یک نامه بنویسند و در روزهای ملاقات رسم بود که زندانیانی که ملاقات داشتند، نامه‌ی زندانیان دیگر - به

از اوین تا ابوغریب

استثنای ایرانیان - را با خود ببرند و پست کنند. اما آن‌ها آنقدر زیر فشار بودند که هرطور شده میخواستند خودشان را تخلیه کنند. این فشار هم معمولا بر روی یکی دیگر که از خودشان ضعیفتر بود، خالی می‌شد. آن‌ها برای گرفتن برگ‌های نامه‌ی مخصوص صلیب سرخ هجوم میبردند. صلیب سرخ این نامه‌ها را ویژه‌ی زندانیان چاپ میکرد. اجازه هم نمیدادند که این برگ‌ها به دست ایرانیان بیافتد. من و محمد حسین با خواهش و تمنا دو برگ کاغذ گرفتیم. آن هم از یک زندانی مصری که اصلا خیال نداشت نامه‌ای بنویسد. او میخواست از ده برگ کاغذی که در اختیار داشت، به جای کاغذ یادداشت استفاده کند. یک نفر از بچه‌ها نمیخواست خانواده‌اش از زندانی بودنش در ابوغریب مطلع شوند. ما نامه‌ها را نوشتیم و تحویل دادیم، اما بعدها فهمیدیم که تعداد اندکی از نامه‌ها را به صلیب سرخ داده‌اند و هیچ کدام از این نامه‌ها هم مال ما جدا شدگان از مجاهدین نبوده است. بسیاری از ما از این که چنین فرصتی را از دست داده بودیم، سرخورده شده بودیم. با این همه فضای خوبی ایجاد شد و ما توانستیم بچه‌های جدا شده را چک کنیم. داستان نامه‌های صلیب سرخ داستان هیجان انگیزی بود. پیش از ورود ما به زندان ابوغریب، صلیب سرخ خودش پاسخ نامه‌هایی را که زندانیان ایرانی مینوشتند، به زندان می‌آورد. اما پس از ورود ما زندانیانی که پاسخی از خانواده‌هاشان دریافت میکردند، باید بدون این که نامه‌هاشان را بخوانند، آن را تحویل نگهبانی می‌دادند. شکل گرفتن نامه به این صورت بود که صلیب سرخ میزی را در دفتر مدیر زندان قرار می‌داد. بعد نگهبان یکی یکی زندانیان را صدا می‌کرد. زندانی خودش میرفت و نامه‌اش را شخصا از دست کارکنان صلیب میگرفت. بعد می‌رفت به محلی که از طرف زندانبان برای او تعیین شده بود و نامه را نخوانده تحویل می‌داد. من خود شاهد بودم که زندانیانی که اجازه نداشتند نامه‌هاشان را بخوانند، دچار چه فشار مهلک روحی و روانی بودند. گاه روزها گریه می‌کردند. اما چاره‌ای نبود. باید تحمل میکردند.

روزی پس از ورود ما به زندان، به زندانیان خبر دادند که یک گروه بزرگ ایرانی به زودی به ابوغریب خواهند آمد. ما ابتدا پیش‌بینی کردیم که این نفرات باز هم از جدا شدگان مجاهدین هستند. ولی آن‌ها ۷۰ ایرانی‌ای بودند که می‌خواستند برای کار به کویت بروند و خودشان نمی‌دانستند چرا سر از عراق درآورده‌اند. آن‌ها قربانی طرح شیطانی مسعود رجوی شده بودند. این ایرانیان ۲ گروه بزرگ بودند. خوزستانی‌ها و شهرکردی‌ها. تعدادی یزدی هم در میان آن‌ها بود. همه انسانهای زحمت‌کشی بودند که فقط می‌خواستند کار کنند و مخارج زندگی‌شان را تامین کنند. این افراد بارها از این راه رفت و آمد کرده بودند. بارها هم با عراقی‌ها برخورد کرده بودند، و رابطه‌ی خوبی هم با عراقی‌ها داشتند. آن‌ها متعجب بودند که چرا دستگیر شده‌اند. آن‌ها هفته‌ها در زندان تصویرات بغداد زندانی بودند و به صورت فله‌ای هم به دادگاه رفته بودند. هر کدامشان هم به ۴ سال زندان محکوم شده بودند. تعدادی از آن‌ها را هم به بند ما آوردند. ما تا می‌توانستیم به آنها کمک می‌کردیم. ایرانیان خونگرم و زحمت‌کشی بودند. البته آن‌ها در روزهای نخست ما را به چشم دیگری نگاه می‌کردند. بعد که فهمیدند ما از جدا شدگان سازمان مجاهدین هستیم، شاخ درآوردند. متعجب بودند که چرا سازمان ما را در زندان عراقی‌ها نگاه می‌دارد. انصافا سازمان با این کارهایش، تبلیغاتی را بر علیه خودش سازماندهی کرد که رژیم حتی در خواب هم تصور چنین ابعاد گسترده‌ی تبلیغات منفی بر علیه کل سازمان مجاهدین را نمی‌کرد.

این ایرانیان همگی‌شان به مسعود رجوی تف و لعنت می‌کردند و او را پدیده‌ی کثیفی می‌دانستند که باید هر چه زودتر نابود شود. آن‌ها کم‌کم به وجود ما مانند سایر زندانیان عادت کردند. جالب این‌که آن‌ها در عرض چند روز چنان در زندان جا افتادند که انگار سالها بود در ابوغریب بودند. همه را می‌شناختند و مشکلاتشان را حل می‌کردند. در میان آن‌ها پسری بود که خیلی خوب با دیگران تا می‌کرد. او تقریبا در مدت چند روز همه‌ی زندانیان را شناخت و

زندانیان هم او را شناختند. نامش محمدعلی بود و از روستاهای اطراف شادگان به کویت می‌رفت که گرفتار طرح رجوی و مرزبانان عراقی شده، و به ابوغریب آورده شده بود. این افراد ابتدا از ما جدا شدگان فاصله می‌گرفتند. اما ما به ایشان فهماندیم که داشتن ارتباط با ما برایشان دردسر نخواهد شد. افراد خبیثی در گوششان خوانده بودند که اگر با «منافقین» ارتباط بگیرند، در بازگشت به ایران دچار مشکل خواهند شد. در این مدت من در ابوغریب فقط زبان انگلیسی می‌خواندم. من و جمشید پورجم روزها و حتا شب‌ها سعی می‌کردیم انگلیسی بخوانیم و حرف بزنیم. این کار برایمان مفید بود و وقتمان را پر می‌کرد. در ابو غریب با بودن آب کافی و نور آفتاب توانسته بودیم مقداری زیادی نظافت را رعایت کنیم. کارمان یا شستن رخت و لباس بود و یا خواندن زبان انگلیسی. در روزهای اول ورزش هم می‌کردیم، ولی به علت مشکلاتی که برایمان ایجاد کردند، نتوانستیم ورزش جمعی داشته باشیم. فقط در محوطه‌ی بند رخت مقداری بالا و پایین می‌پریدیم، که دچار کمر درد و دردهای مفصلی که معمولا زندانیان در زندان دچارش می‌شوند، نشویم. این کار هم با مسخره بازی عرب‌های زندانی روبرو میشد. ولی چاره‌ای نبود و باید به کارمان ادامه میدادیم. در زندان عربها به من ابونظاره میگفتند؛ زیرا من برای در امان ماندن از آفتاب تند عراق - که سالها در زندان های انفرادی سازمان مجاهدین و سازمان امنیت عراق از آن محروم بودم - از عینک دودی استفاده می‌کردم. یک عینک دودی کهنه تهیه کرده بودم و از آن استفاده می‌کردم. این اسم‌گزاری ویژه‌ی من نبود. عرب‌ها برای بقیه هم اسم گذاشته بودند. مثلا به حبیب علی اصغرپور میگفتند قوار. قوار نامی است عربی مربوط به یک هنرپیشه‌ی سوری. به هر حال ما کم کم با آنها کنار آمدیم و با رفتارمان نشان دادیم که نه تنها در مورد پول و غذا و امکانات زندگی در زندان با آنها در ستیز نیستیم، بلکه اگر داشته باشیم، به آنها کمک هم خواهیم کرد. این رابطه باعث شد که آنها در دیدگاه‌هاشان نسبت به ما تجدیدنظر کنند. با

آمدن ایرانیانی که در راه کویت ربوده شده بودند، به زندان، فضای زندان خیلی تغییر کرد. ایرانیان در زندان روز به روز بیشتر می‌شدند. با این همه به آن‌ها اجازه داده نمیشد مسئولیتی در زندان داشته باشند. با این که نگهبانی داخل زندان با خود زندانیان بود و آنها بایت این کار مزد هم می‌گرفتند. یا مثلا مسئولین نظافت بندها که همان انقره‌چی‌ها بودند، مزد می‌گرفتند. اساسا همه‌ی کسانی که کاری از طرف زندانبانان به آن‌ها محول می‌شد، حقوق می‌گرفتند. این زندانیان ملاقاتی هم داشتند. مشکل امنیتی هم نداشتند و می‌توانستند به راحتی با خارج از زندان مکاتبه داشته باشند. می‌توانستند از خارج از زندان پول دریافت کنند. اما بنا به دستور مدیر زندان همه جا اولویت با عربها بود و هیچ کاری نباید به ایرانیان محول می‌شد. ایرانیانی که تازه وارد ابوغریب شدند، مقداری پول ایرانی و کویتی داشتند که زندانبانان به هزار دوز و کلک از دستشان درآوردند. پول‌های با ارزش کویتی را تحت عنوان پول غیرقانونی مصادره کردند. پول‌های ایرانی را هم به قیمتی خیلی ارزان تبدیل به دینار عراقی کردند و تازه مقداری از همین پولشان را به آن‌ها ندادند، با این دستاویز که هنگام آزادی‌تان به شما بازپس خواهیم داد! البته دروغ گفتند. تنها می‌شود گفت که این بیچارگان را غارت کردند. مدیر زندان خودش را از همه‌ی این جریان غارت بی‌اطلاع نشان می‌داد، تا اینکه پول این بیچاره‌ها تمام شد. در ابوغریب غارت زندانیان شبانه روز ادامه داشت. داستان پول جمع کردن برای تولد صدام حسین پایان ناپذیر بود. تا این که صدای عربهای پولدار بند هم درآمد و اعلام کردند که دیگر پولی ندارند. البته همه میدانستند که مدیر جدید می‌خواست یک شبه از دسترنج زندانیان و پول آنها میلیونر شود. مدیر جدید در این راه حتا از دزدیدن جیره‌ی زندانیان هم رویگردان نبود. با این که میدانست که این جیره‌ی ناچیز برای زنده ماندن زندانیان کافی نیست. کار به جایی کشید که مدیر سه روز تمام زندانیان را در محوطه‌ی زندان جمع میکرد و برایشان سخنرانی می‌کرد، آن هم همه‌اش در

بارهی پول برای جشن تولد صدام! مدیر، زندانیان پولدار عرب را بلند می‌کرد و میگفت شما برای صدام حسین چه کار کرده‌اید؟ البته صدام حسین به پول شما نیازی ندارد، ولی او افتخار تمامی اعراب است و در قلب تمامی اعراب جای دارد. اگر شما دزدی کردید تا عراق را در برابر امریکا تضعیف کنید، حالا باید جبران کنید. در این بین یکی از عربها گفت: من تا کنون ۳۰ هزار دینار کمک کرده‌ام. اما به من گفته‌اند باید تا روز تولد صدام حسین ۱۰۰ هزار دینار دیگر تحویل بدهم. مدیر در جوابش فریاد کشید: تو در همین زندان پول نزول می‌دهی. در بیرون زندان هم عراقی‌ها را غارت می‌کنی. آن وقت پول برایت اینقدر عزیز است؟! زندانی بدبخت سر جایش نشست. زندانیان دیگر هم که می‌خواستند اعتراضی بکنند، سر جایشان نشستند. در آخر قرار شد همه به بندهاشان برگردند و پول جمع کنند. من هم برای فرار از تهدیدات زندان ۱۰۰ دینار کمک کردم. اما با اعتراض همه روبرو شدم. آنها میگفتند بعد از تهدیدات مدیر زندان کمک کمتر از ۵۰۰ دینار توهین به حساب می‌آید. من هم گفتم که از وسایل صلیب ۲ بسته سیگار دارم که هر کدامش ۵۰۰ دینار می‌ارزد. من باید تا شش ماه با این پول زندگی کنم. هر چه میخواهد بشود، من بیشتر از این ندارم. عزیز هم سلولی‌ام اصرار کرد که به جای من ۲۵۰ دینار بلاعوض بپردازد که من قبول نکردم. در این بین حبیب و محمد حسین هم هر کدام ۱۰۰ دینار پرداختند. کریم آبادانی که از جدا شدگان نبود، پولی هم نداد. وقتی از او پرسیدم چرا پول نمی‌دهی؟ گفت: من سال‌هاست برایشان جا انداخته‌ام که پولی ندارم. اگر یک بار پول بدهم، کارم خراب می‌شود. مراقبین بند می‌دانند که من پولی ندارم و زیاد سخت نمیگیرند. همه منتظر بودیم که از روز بعد دستگاه فلقه به کار بیافتد و ما شاهد باشیم که عرب پولداری کتک می‌خورد. اما من تا آن روز ندیدم که عرب پولداری تنبیه شود. حداکثر تنبیه آن‌ها این بود که اتاق‌های شخصی‌شان را می‌گرفتند و یا این که آن‌ها را با ما میفرستادند آشغال‌های محوطه‌ی زندان را جمع کنند، ولی

از اوین تا ابوغریب

ابدا فلقه نمی‌شدند. مدیر زندان دندانه‌های آنها را شمرده بود. از روز بعد اعلام شد که لازم نیست زندانیانی مانند ما پولی برای جشن بپردازند، چون کمیته‌ی مالی به سرپرستی یک زندانی اردنی تشکیل دادند و از شب تا صبح یک میلیون دینار جمع کردند. تمام زندانیان نفس راحتی کشیدند، چرا که می‌دانستند اگر پول مورد نظر مدیر زندان جمع نشود، بیشترین فشار بر زندانیان نگون بختی است که پولی ندارند و دستشان از همه جا کوتاه است.

به هر تقدیر ما در انتظار فرا رسیدن جشن تولد صدام حسین نبودیم. برای ما دشمنی خونخوارتر از صدام حسین و مسعود رجوی در ابوغریب وجود نداشت. رژیم مطلقا در این داستان‌ها حضور نداشت. مشکل اصلی ما با مسعود رجوی در درجه‌ی اول و بعد هم با صدام حسین بود. اصلا نمی‌دانستیم با که و برای چه مبارزه می‌کنیم. آخر این مبارزه چیزی برای مردم نداشت. از این بابت ما هیچ حقی بر گردن مردم نداریم. چرا که رجوی ما را به صدام حسین فروخته بود و صدام هم از ما نه اطلاعاتی می‌خواست و نه می‌توانستیم با صدام همکاری کنیم. ما تنها وزنه‌ای بودیم که صدام می‌توانست از ما برای معامله با جمهوری اسلامی استفاده کند. ما در چشم رجوی دشمنی بودیم که جایگاه او را در راس هرم سازمان مجاهدین تهدید می‌کردیم. رجوی با این کارش ما را برای همیشه از سر راهش برداشته بود. به نظر او یا ما در ابوغریب جان می‌دادیم، یا تحویل رژیم می‌شدیم و به دست آن‌ها کشته می‌شدیم و تازه رجوی می‌توانست نان ما را هم این‌گونه بخورد. اما از بخت بد رجوی، دست بالای دست بسیار بود. و اعمال او برایش جز ننگ و فزاحت چیزی به ارمغان نیاورد. رجوی خیانتکارانه ما را به صدام فروخت تا ما دست بالا بر اثر فشارهای وارده دست به خودکشی بزنیم. رجوی از وضعیت زندان‌های عراق به خوبی آگاه بود.

به هر صورت به ما دستور دادند لباس خوبی برای شرکت در جشن تولد جلادمان تهیه کنیم. فرمان صادر شده بود و چاره‌ای بجز اطاعت و شرکت در

از اوین تا ابوغریب

مراسم نداشتیم. هیچکس حتا در بهداری زندان حق نداشت هنگام جشن بستری باشد. زندانبانان آمار می‌دادند که ده‌ها گوسفند و خروارها مرغ و شیرینی برای جشن خریده‌اند که البته ما هرگز ذره‌ای از این خوردنیها را ندیدیم. روز تولد جلاد همه‌ی زندانیان به خط شدند و به زمین فوتبالی که خودمان روزها و شب‌های قبل آماده‌اش کرده بودیم، رفتند. سخنرانان یکی پس از دیگری آمدند و سخنرانی کردند و ما هم باید با شور و هیجان تشویقشان میکردیم. تشویق اجباری بود. بارها مراقبین به من اخطار دادند که دست بزنم، اما من خودم را به کوچه‌ی علی چپ زده، اعتنایی نکردم. به جدا شدگان گفته بودند که باید در جشن فعال باشند. تنها یک گروه از بچه‌های ایلام یک گروه رقص کردی درست کردند و روز تولد صدام رقصیدند که با اعتراض یکی از همشهری‌هایشان روبرو شدند. البته خبر این اعتراض به گوش دایره رسید و معترض نگون بخت را به فاجعه‌بارترین شکل ممکن شکنجه کردند. وحشیانه‌ترین شکنجه‌ای که من در ابوغریب با چشم‌های خودم دیدم، شکنجه‌ی این نگون بخت بود. این ایرانی از روز شکنجه تا وقتی که من ابوغریب را ترک کردم - به دلیل همان شکنجه‌های وحشیانه - بیمار بود. او همیشه کنار در بهداری زندان می‌نشست و لنگان لنگان راه می‌رفت.

در پایان مراسم جشن از میهمانان که همگی مسئولین قسمت‌های مختلف زندان بودند، پذیرایی شد. فردای آن روز ایرج عطاریان را به دایره احضار کردند و حسابی خدمتش رسیدند. به این اتهام که برایش گزارش کرده‌اند در مراسم جشن تولد صدام حسین شادی نکرده و کف نزده است.

برخی دلشان را خوش کرده بودند که پس از جشن، مقداری گوشت بخورند. دائم از آشپزخانه خبر میرسید که سیخ‌های کباب آماده است و هر زندانی سهمیه‌ای دارد. ولی از کباب برای زندانیان هیچ خبری نشد. البته ما مشکل تغذیه و مواد غذایی داشتیم. سلامتی ما به واقع در خطر بود. ما با چیدن علفهایی که در باغچه‌ی ازل درمی‌آمد و قابل خوردن بود، همراه با نان اضافه‌ای

از اوین تا ابوغریب

که اکبر شعرباف برایمان تهیه می‌کرد، مسالهی گرسنگی‌مان را حل میکردیم. اکبر با عرب‌های پولداری که غذای زندان را نمی‌خواستند، رابطه‌ی خوبی داشت. او با آن‌ها قرار گذاشته بود که اگر سهمیه‌ی نانشان را استفاده نکردند، وقتی نان تازه آمد، نان‌های کهنه‌شان را به او بدهند. در همین رابطه من روزانه از اکبر نان دریافت میکردم و به سایر بچه‌ها هم می‌رساندم. متأسفانه سایر زندانیان به ویژه سودانیها آدم‌های کم‌عقلی بودند و رفتارهای زشتی داشتند. سودانی‌ها خیلی گداگشنه بودند. بعد از این که کشف کردند ما از سبزی باغچه‌ی ازل استفاده می‌کنیم، ظرف ۲ روز آنجا را غارت کردند. سودانی‌ها تمام سبزی‌ها را چیدند و از ریشه درآوردند. این در حالی بود که آن‌ها اساساً به این سبزی‌ها نیازی نداشتند. خودم دیدم که سبزی‌ها را تمیز کردند، جوشاندند، اما دور ریختند. این در حالی بود که شام ما همان سبزی‌ها بود. با این کار سودانیها، ما این امکان را هم از دست دادیم.

یکی از جدادگان در ابوغریب خود را به راستی نجات داده بود. او تورج خدادادی بود و از همه چیز و همه کس استفاده می‌کرد. تورج در دنیای خودش بسیار فعال بود. او مقدار زیادی پول جمع کرده بود و یکی از ثروتمندان ابوغریب شده بود. تورج اهل کرمانشاه بود. او در یک عملیات ارتش عراق اسیر می‌شود و به اردوگاه می‌رود. اما در اردوگاه چشم اندازی برای آزادی نمی‌بیند. به همین دلیل برای فرار از شکنجه و مرگ در اردوگاه‌های عراقی، داوطلب پیوستن به سازمان مجاهدین می‌شود. او به سرعت پذیرفته می‌شود و در قسمت ماشین‌های سنگین شروع به کار می‌کند. اما هنگامی که عراق با ایران در مورد تبادل اسرا به توافق می‌رسد، او از ترس زندان و شکنجه حاضر نمی‌شود به ایران بازگردد. البته حدس او درست بود. رژیم تعدادی از اسرای بازگشته را اعدام کرد. تورج سال‌ها به امید پیروزی مجاهدین که هر سال هنگام سال تحویل شعار می‌دادند، امسال سال آخر است، در تشکیلات مانده بود. البته در این فاصله ۳ بار

از اوین تا ابوغریب

اعلام میکنند که میخواهد از مجاهدین جدا شود، اما او را دست به سر کرده، دنبال نخود سیاه میفرستند. با این حرفها که تو نفر ما هستی و غیرت ما اجازه نمیدهد تو را به اردوگاه آوارگان، یا حتی ترکیه بفرستیم. خودمان برایت پناهندگی میگیریم. حتی میگویند این دستور مسعود رجوی است و دروغهای دیگری از این دست. البته سازمان با این کلک بسیاری را سالها در انتظار خارج رفتن نگه داشته بود. آنها میخواستند در خارج از عراق برای انجمنهای سازمان کار کنند. حتی اشرف باز سپیدپر را ۱۰ سال سر کار گذاشتند. ولی در باره‌ی برخی نمی‌توانستند این ترفند را به کار ببرند. آنها از همان لحظه‌ی اول خواهان جدایی بودند. این جدایی هم به اردوگاه رمادی ختم میشد. در نهایت این‌ها می‌توانستند از آن مرکز جنایت خلاص شوند. کسانی که فریب سازمان را می‌خورند، باید سالها انتظار میکشیدند و پشت این مساله می‌ماندند که در کمپ‌های پناهندگی هم باید ۳ تا ۵ سال انتظار بکشند. سازمان به این افراد وعده میداد که در مدتی کوتاه تر از این ۳ تا ۵ سال کار آنها را درست خواهد کرد. حتی میگفتند مساله‌ی زبان و کار را هم در غرب برایتان حل میکنیم! و البته همه را دروغ میگفتند. در نهایت با فشار جداشدگان رجوی مجبور شد زندان و شکنجه‌گاه بسازد و با استراتژی جدید گروگانگیری و آدم ربایی و ایجاد فشار برای رژیم، جدا شدگان را مانند کالا بفروش برساند و تحویل سازمان امنیت عراق بدهد. این آخر خط خودفروشی سازمان بود که بالاخره امریکاییها به آن پایان دادند. اما تورج که در ابوغریب به «تورج فروشگاه» معروف بود، از همان روز اول ورودش به زندان تشخیص داد که ابوغریب آخر خط زندگی اوست. او گاه میگفت اگر سازمان باز هم به دنبالش بیاید، به قرارگاه بازخواهد گشت. زیرا به نظر او میشد در قرارگاه با مجاهدین کنار آمد، اما در ابوغریب هر لحظه ممکن بود زندانی را اعدام کنند. حرف تورج این بود که برای زنده ماندن باید اول شاگردی کسی را کرد که او خود قبلا شاگرد دیگری بوده است. او در زندان توانست خودی نشان بدهد و به زودی

از اوین تا ابوغریب

بساط سیگار و دیگر لوازم داخل زندان را که به صورت دکه ای در بند ۴ متعلق به یک ترک بود، از او تحویل گرفت. او در مقابل روزی ۲۵۰ دینار حقوق می‌گرفت. البته تورج زرنگ‌تر از آن بود که به ۲۵۰ دینار روزانه قانع باشد. او اجناسی را هم برای خودش می‌فروخت و یا با پولش لوازم کسانی را که از صلیب سرخ گرفته بودند، می‌خرید؛ چیزهایی مانند صابون، پودر رختشویی، مسواک و غیره و آن‌ها را بعدها گرانتر می‌فروخت. تمامی دکه‌های کوچک داخل بندها لوازمشان را از فروشگاه زندان تهیه می‌کردند. این فروشگاه را یک نفر هندی به نام محمد معروف به سابلوه می‌گرداند. سهم مدیر زندان از این فروشگاه ۵۰٪ بود. مدیر آوردن جنس از طرف ملاقات‌کنندگان را ممنوع اعلام کرده بود. زندانیان خودشان باید خریدهایشان را از فروشگاه زندان انجام میدادند تا سود مدیر بیشتر شود. او به دکه‌های داخل بندها هم جنس میداد. مدیر کم‌کم کاری کرد که تمامی دکه‌های داخل بندها ورشکست شدند. چرا که هر دکه باید در ابتدا هفته‌ای ۲۵۰ دینار به مدیر میدادند. بعدها او این مبلغ را به یک پاکت سیگار در روز، یعنی ۲۵۰ دینار در روز رساند. با این کار تمام دکه‌ها ورشکست شدند و دکه‌شان را بستند. اجازه باز کردن دکه به همه کس داده نمیشد. ایرانی‌ها نمی‌توانستند درخواست دکه باز کردن بکنند. دست بالا میتوانستند شاگردی این دکه‌ها را بکنند. شاگرد دکه باید هر روز ساعت ۸ صبح دکه را باز میکرد و تا ۱۰ شب آنجا میماند. البته اکثر خریدها نسبه بود و شاگرد باید می‌توانست هرچه بیشتر جنس بفروشد و پول آن را وصول کند. باید می‌دانست به چه کسی نسبه بدهد و به چه کسی ندهد. ده‌ها قلم جنس را بچیند، نگهبانی بدهد که زندانیان جنسها را نذرند و خیلی کارهای دیگر... شاگردها معمولا خودشان یک پادو میگرفتند و مقداری هم به او پول میدادند تا او بتواند انقره‌اش را بپردازد و از کار طاقت فرسا خلاص شود. پادو برای شاگرد غذا میگرفت، ظرفهایش را میشست، برایش غذا میپخت که البته شاگرد و پادو با هم می‌خوردند. تورج

از اوین تا ابوغریب

فروشگاه توانسته بود رابطه‌ی خوبی با محمد هندی برقرار کند و دکه را که ورشکست شده بود، با کمک هندی راه بیاندازد. با این حال تورج همچنان شاگردی این هندی را میکرد. هندی در زندان ورشکست نشد. او مرد ثروتمندی بود که در کویت چند باب مغازه و خانه و سرمایه داشت. او از هند به عراق آمده بود تا از وضعیت آشفته‌ی عراق و تحریم عراق استفاده کند و پول بسازد و البته موفق هم شده بود. روزی او در یک تماس تلفنی به صدام تهمتی میزند که چون این تلفن شنود میشده، بازداشت و به ۱۰ سال زندان محکوم می‌شود. او یک اتاق شخصی با پول خودش در بند ۴ ساخت، همچنین یک توالت و حمام شخصی. زیرا او را از بند ۵ که در آنجا هم اتاق شخصی داشت، بیرون کرده بودند. خودش پیشنهاد کرده بود با پول خودش برای خودش اتاقی بسازد. البته ماهانه مبلغی هم بابت داشتن اتاق شخصی به مدیر زندان میپرداخت. مدیر موافقت میکند. این هندی در مجموع آدم خوش قلبی بود، اما از نزدیک شدن به ایرانیها وحشت داشت. نزدیکی بیش از حد او را به دردسر انداخته بود. آشپزش یک ایرانی قاچاقچی خوزستانی بود. او تقریباً تمام شاگردانش را از میان ایرانی‌ها انتخاب میکرد. خوشبخت‌ترین شاگردش تورج بود. او هنگامی که ما وارد ابوغریب شدیم، دکه‌ی بند ۴ را میگرداند. با وجودی که میدانست جدا شدگان بی‌دست و پاترین آدم‌های زندان هستند، از غارت آن‌ها هم رویگردان نبود. او فقط به خودش می‌اندیشید. هیچ گونه احساس نوعدوستی و همدردی در او دیده نمیشد. با این که خودش زندگی خوبی داشت و میدید که دوستانش به خاطر یک نخ سیگار به او التماس میکنند، به راحتی نه میگفت. این در حالی بود که کار ما در زندان باربری بود. و باید مجانی هم این کار را میکردیم. کیسه‌های نان را از نانواپی کول میکردیم و به بند می‌آوردیم. آجر و بلوک آهن آلات و هرچه بار سنگین بود را نه با ماشین، بلکه با دست یا بر پشتمان جابجا می‌کردیم. زمین می‌کنیدیم. ساعت‌ها بیل می‌زدیم. و با دست خالی نی‌ها و علف‌های هرزه را میکندیم. دست‌هامان

از اوین تا ابوغریب

خونین می‌شد. اگر ما فقط میتوانستیم هفته‌ای ۲۵۰ دینار به مراقب‌ها بدهیم، دیگر بیگاری نمیکشیدیم. ۲۵۰ دینار کمتر از پول یک بسته سیگاری بود که او هر روز دود میکرد. گاه مرا از خواب بیدار میکردند و برای بیگاری میبردند. این در حالی بود که بسیاری از سودانیها و مصریهایی که در ابوغریب زندانی بودند، انقره نمی‌پرداختند. من دائم در حال پنهان شدن بودم. بیگاری و کار بیرحمانه‌ای که از من میکشیدند، امانم را بریده بود. بعد از ظهر داغ تابستان که داشتم با پای برهنه سیمان پهن میکردم و عرق میریختم و دائم از سوی زندانبان حیوان خطاب می‌شدم، قسم خوردم هر کجا مسعود رجوی را پیدا کنم، با دندانهایم تکه تکه‌اش کنم. جعفر حسینی که بعدها در زندان به بیماری سل دچار شد، عرق میریخت و دائم به رجوی و زنش فحش میداد. او معتقد بود که مریم رجوی رابطه‌ی جنسی با نقیب محمد دارد و از این طریق توانسته است ما را به این زندان بفرستد و این چنین ما را به نابودی بکشانند. در واقع عامل بدبختی ما نه رژیم جمهوری اسلامی که هوی و هوس مسعود رجوی و معامله‌ی کثیف و ضد انسانی او با صدام حسین بود. مجازات مسعود رجوی و حلقه‌ی محارم او در رهبری مجاهدین با هر معیاری مرگ بود و هست. این حق را حتا کنوانسیون‌های ژنو و برن هم به رسمیت شناخته‌اند. اگر چنانچه آن‌ها در یک دادگاه اروپایی محاکمه شوند، باید تمام عمرشان را در سلولهای انفرادی بمانند. درست مانند جنایتکاران جنگی که در این دادگاه‌ها محاکمه و محکوم شده‌اند. و هم اکنون نیز در سلول‌های خود در انتظار مرگ هستند. البته نه مرگ با جوخه‌های آتش و چوبه‌های دار که به مرگ طبیعی، اما با بدنامی و فضحیت. هرچند که امیدی به محاکمه‌ی رهبری مجاهدین در دادگاه‌های اروپایی نیست، اما امید جدا شدگان به محاکمه‌ی آن‌ها در سازمان و به وسیله‌ی نیروهای آزاد شده از زیر یوغ بردگی این رهبری «پاکباز و جان بر کف» است و البته این محاکمه قطعاً اتفاق خواهد افتاد.

از اوین تا ابوغریب

در ابوغریب هر روز زندانیان تازه‌ای وارد می‌شدند و زندانیانی نیز آزاد می‌شدند. اما آزاد شدگان تماما عرب بودند. با این همه زندانیان وارد شده همه ایرانی بودند. در ابوغریب تعدادی زندانی با سابقه‌ی ۲۰ سال و بیشتر بودند که تمامی آن‌ها سوری بودند. اتهامشان جاسوسی بود که البته آن‌ها این اتهام را رد میکردند و میگفتند که بر اثر رقابت دولتهای سوریه و عراق برای رقابت بر سر رهبری حزب بعث زندانی شده‌اند. و البته درست می‌گفتند.

بعد از ورود ما به زندان ابوغریب، روزی قهرمان آمد و گفت یک نفر از مجاهدین به زندان آمده، اما کسی او را نمی‌شناخت. او را به بند ۳ فرستاده بودند. زندانیان بند ۳ فقط روزهای سه شنبه می‌توانستند از حیاط زندان استفاده کنند. کسی نمیدانست این قانون از کجا آمده است، با این همه تا روزی که سازمان امنیت عراق زندانیانش را از ساختمان سازمان امنیت در قلب بغداد به ابوغریب منتقل کرد، این قانون برقرار بود. اما پس از این جابجایی این قانون هم لغو شد. جابجایی زندانیان سازمان امنیت عراق به ابوغریب به دلیل تهدید امریکایی‌ها علیه عراق انجام شده بود. معمولا در این گونه مواقع هواپیماهای امریکایی ساختمان سازمان امنیت عراق را بمباران می‌کردند. در حمله‌ی قبلی که ساختمان رادیو/تلویزیون عراق هدف قرار گرفت، چند موشک هم به سازمان امنیت پرتاب شد که خوشبختانه به زندانیان آسیبی نرساند. امریکاییها می‌دانستند عراقی‌ها در حرکات بعدی زندانیان را سپر خود خواهند کرد. البته برای امریکایی‌ها این هم مهم نبود. آن‌ها مخالفان صدام را هم با بمب‌های خود می‌کشتند. اما نمیخواستند به صدام باج داده باشند. این را مامورین عراقی میدانستند. بنابراین هم زندانیان و هم شکنجه‌گران و بازجویان را از ساختمان سازمان امنیت خارج کردند. البته آن‌ها بیشتر زندانیان را پس از بازجویی اعدام می‌کردند. کشته شدن آن‌ها به دست امریکایی‌ها برای صدام حسین نان و آب هم داشت، ولی وقتی کشته می‌شدند هنوز اطلاعاتشان تخلیه نشده بود. برای

از اوین تا ابوغریب

سازمان امنیت عراق زنده ماندن زندانیان به خاطر اطلاعات اهمیت اساسی داشت. بنابراین زندانیان را برای ادامه‌ی بازجویی‌ها به زندان ابوغریب منتقل کردند. این جابجایی بود که آن قانون مربوط به بند ۳ را لغو کرد.

اولین نفری که بعد از ما به زندان تحویل شد، اسفندیارنامی با نام قلابی جمشید بود. اسفندیار خودش این نام را برای خودش انتخاب کرده بود. او مدتی در پذیرش ارتش آزادیبخش دوره دیده بود، ولی بقیه‌ی داستانش را تعریف نمی‌کرد. فقط می‌گفت: به من گفته‌اند تو دیگر نمی‌توانی پیش ما بمانی و مرا تحویل سازمان امنیت دادند و آن‌ها هم مرا به زندان تصویرات فرستادند. اسفندیار میگفت که پس از مدتی او را به دادگاه فرستادند که در دادگاه کلمه‌ای از حرفه‌اشان را نفهمیده بود. می‌گفت به ۲ سال زندان محکوم شده است. به او گفته بودند احکام قضایی عراق برای ایرانی‌ها هیچ ارزشی ندارد، زیرا ایرانی‌ها وقتی آزاد می‌شوند که جمهوری اسلامی حاضر شود برای آزادی این زندانیان به خواست عراقی‌ها تن بدهند. ممکن است زندانی دو هفته‌ای آزاد شود، ممکن هم هست ۲۰ سال در زندان بماند، هرچند که زندانی بر اساس قوانین عراق به ۲ سال زندان محکوم شده باشد. اسفندیار همه‌ی این داستانها را میدانست. ما اسفندیار را هنگامی که ایرانیان را در محلی به نام مرغدانی جمع می‌کردند تا ملاقات کنندگان عرب را ببینند، دیدیم. او تنها در گوشه‌ای نشسته بود و خودش را بی‌خیالی زده بود. اسفندیار جوانی ۲۵ ساله و اهل تهران بود. او می‌خواست ما را فریب بدهد. اما ما فقط با او یک رابطه‌ی انسانی برقرار کردیم. او میگفت: فکر می‌کنم سازمان دارد مرا چک می‌کند. او منتظر بود سازمان بیاید و او را به زودی ببرد. او در مقابل حرف‌های ما میگفت: اگر من همه‌ی عمر در سازمان بمانم، دیگر سر از ابوغریب درنخواهم آورد. ما به او گوشزد کردیم که او هم اکنون در ابوغریب است. سازمان با کسی تعارف ندارد، که دیگر حرفی نداشت بزند. اسفندیار می‌خواست همچنان پل‌هایش را با سازمان نگاه دارد. معلوم بود آدم کم

از اوین تا ابوغریب

تجربه‌ای است و سازمان را نمی‌شناسد. میخواست پل‌هایش را با سازمان حفظ کند، شاید بتواند از ابوغریب نجات یابد. هنوز خیلی خام بود. فکر میکرد ما رو در روی سازمان ایستاده‌ایم و ابدا قدرت فهم این را نداریم که اینجا کجاست و سازمان با نگاه داشتن ما در زندان به مرور ما را از بین خواهد برد. حمله‌ی امریکا به عراق هم چشم اندازی نداشت و ما فقط با سرنگونی صدام ممکن بود نجات پیدا کنیم. حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر که پیش آمد، چشم انداز امیدوارکننده‌ای در برابرمان باز شد. اسفندیار که ما اسمش را گذاشته بودیم جمشید قلابی تا آخرین روز هم در فکر خام کردن سازمان بود تا شاید خودش را از ابوغریب نجات بدهد. این البته حق او بود. شاید زمانی پیش می‌آمد که سازمان از سر استیصال به زندان ابوغریب می‌آمد و با خود می‌برد. شاید لازم داشت عده‌ای را به خارج بفرستند تا آن‌ها در خارج برایش عربده بکشند و بگویند ما همان کسانی هستیم که گفته‌اند در ابوغریب بوده‌ایم. ببینید این دروغ بی‌شرمانه‌ی وزارت اطلاعات آخوندها و مزدورانش در خارج از کشور است!! خیلی‌ها برای چنین لحظه‌ای لحظه‌شماری می‌کردند. آن‌ها سازمان را می‌شناختند. حتی برخی از این‌ها جداشدگانی بودند که سابقه‌ی ده‌ها سال همکاری با سازمان را داشتند. این افراد حاضر بودند حتی این نوار را در همان عراق پرکنند که البته اگر ۱۱ سپتامبری پیش نمی‌آمد، سازمان از این امکان هم به خوبی بهره‌برداری میکرد. این افراد را ما شناسایی کرده بودیم. تعدادی هم بودند که با این که لو رفته بودند، قسم می‌خوردند که به محض این که پایشان به خارج برسد، همه‌ی واقعیت‌ها را خواهند گفت و خواهند نوشت. شاید علت این که سازمان به سراغ چنین کسانی نیامد و ننگ و بی‌آبرویی را به جان خرید، این بود که عمق فاجعه‌ی این جنایت‌ها خیلی زیاد بود. جالب این که مسعود رجوی خود شخصا به میدان آمد و از این همه کثافتکاری و جنایت و خیانتش تحت عنوان «راه حل قانونی» دفاع کرد. با این همه او بزدلانه هیچگاه جرات نکرد نامی از زندان مخوف ابوغریب و

از اوین تا ابوغریب

جداشدگانی که تحت عنوان «امانت» به ابوغریب فرستاده بود ببرد. جرات نکرد نامی از مبادله‌ی این جداشدگان «امانت» در ابوغریب با اسرای جنگی عراقی ببرد. مسعود رجوی تا همین امروز هم در این رابطه سکوت کرده است. رجوی بارها در نشست‌های عمومی سازمان گفته بود کسانی که به زندان‌های عراق می‌روند، اگر زنده از این زندان‌ها رها شوند، خون مرا مانند شراب خواهند نوشید. با این همه او در این نشست‌ها هم شهادت گفتن چرایی این وضعیت جداشدگان به امانت داده شده به زندانهای مخوف صدام حسین را نداشت. رجوی که در زندان‌های شاه پادشاهیها کرده، با بازجوها همکاری‌ها کرده، و خودش از عوامل کنترل زندانیان به وسیله‌ی ساواک بود، می‌دانست زندان و شکنجه چه مفهومی دارد. هرچند همکاری مسعود رجوی با شکنجه‌گران ساواک رازی بود که فقط نفرات رده بالای سازمان امنیت شاه از آن خبر داشتند. جالب این که او در میان زندانیان با صفت مقاوم و خستگی ناپذیر شناخته می‌شد. با این همه کسانی مانند پرویز ثابتی هنوز زنده‌اند و می‌توانند میزان همکاری رجوی را با ساواک در آن زندانها شهادت بدهند و بگویند که او تا کجاها در این راه پیش رفته بود! این گونه همکاریها موضوع جدیدی نیست که فقط مختص رجوی باشد. سابقه‌ی تاریخی بسیاری از «رهبران معروف دنیا» نیز شبیه به سابقه‌ی مسعود رجوی است. کسانی مانند هیتلر و استالین که ابتدا با سرویس‌های امنیتی دشمن همکاریها کردند، خبرچین آنها در تشکیلاتشان بودند، با این همه بعدها هم رهبر همان جریان‌ها شدند.

داستان ما در ابوغریب مسعود رجوی را کلافه کرده و شهادتش را تحلیل برده بود. او حتا نتوانست یک حرکت نمایشی با تعدادی از زندانیان ابوغریب ترتیب بدهد. البته در این میان حمله‌ی امریکا به عراق فرصتی برای او باقی نگذاشت که دست به کاری بزند. کسانی هم که در زندان ابوغریب درصدد بودند از رنج و بدبختی دیگران برای خودشان طناب نجاتی بیافند، بدنام شده،

از اوین تا ابوغریب

خود را برای همیشه سوزاندند. شاید اگر این‌ها دست به چنان کارهایی نزده بودند، می‌توانستند ادعا کنند که واقعا با ظلم مبارزه کرده‌اند، نه این که دیگران را در آتش بیاندازند و فقط در فکر نجات خودشان باشند. البته تعداد این افراد بسیار کم بود. یکی از بچه‌های قدیمی سازمان که با ما در ابوغریب زندانی بود، به دنبال همین خیال واهی تا آنجا پیش رفت که به کسانی که تازه وارد ابوغریب می‌شدند، آموزش میداد اطلاعات سازمانی را حفظ کنند و با دیگران در رابطه با مشکلات تشکیلات حرفی نزنند. البته چنین افرادی در زندان منزوی می‌شدند و مورد انزجار دیگران قرار می‌گرفتند. واقعیت این است که جدانشدگان از زمانی که پا به ابوغریب می‌گذاشتند، تبدیل به دشمنان آشتی ناپذیر سازمان می‌شدند.

بعد از ورود جمشید قلابی به ابوغریب، نقر بعدی حسن صادقیان بود که یکی از پرسابقه‌ترین زندانیان سیاسی ایران بود. صادقیان بیش از ۱۵ سال را در زندانهای جمهوری اسلامی سپری کرده بود. او پس از کشیدن ۱۵ سال زندان در ایران، خود را به سرعت به ترکیه و عراق رسانده بود، ولی در عراق با دیدن صحنه‌های فجیعی که هیچ فرقی با رفتار زندانبانان در داخل ایران نداشت، خواهان جدایی شده بود. بارها به او اخطار داده بودند که درخواستش را پس بگیرد، ولی او قبول نکرده بود. بعد که موفق نشده بودند او را وادار به پس گرفتن درخواست جدایی‌اش کنند، تصمیم گرفتند نابودش کنند. از او امضا گرفتند که با پای خودش از مرز بگذرد و به ایران برود. در این رابطه از او کلی امضا میگیرند. بسیاری از دست‌نوشته‌هایش را که با شکنجه از او گرفته‌اند، در نشریه‌ی مجاهد چاپ کرده‌اند. بر اساس این دست‌نوشته‌ها از او امضا گرفته‌اند که او میلیون‌ها تومان پول ایرانی و صدها هزار دینار عراقی از سازمان پول دریافت کرده و مجاهدین تا آخرین لحظه با او رفتاری انسانی داشته‌اند!! که البته درست نبود. سازمان هم بر اساس دستور رجوی درست مثل لاجوردی عمل می‌کرد. یعنی تا قربانی در برابر دوربین ابراز ندامت نمی‌کرد و توبه نامه نمی‌نوشت و در دست

از اوین تا ابوغریب

نوشته‌هایش از رهبری مقدس مجاهدین تعریف و تمجید نمی‌کرد، دست از سرش برنمی‌داشت. این کار در مورد خود من یکسال به طول انجامید. من آنقدر برایشان کاغذ سیاه کردم که سرآخر صدای خودشان هم درآمد. من البته هرگز از خودم ننوشتم. شکنجه‌گران معروف یعنی نادر رفیعی نژاد، که به لاجوردی سازمان معروف بود. فرهاد الفت و محمود مهدویه شکنجه‌گرهایی بودند که معروف بودند به «باز و بسته» یعنی همان چماق حلول! این شکنجه‌گران متن‌های آماده را کلمه به کلمه برایم میخواندند، من مینوشتم و بعد امضا می‌کردم. این روش کار سازمان است. زندانی برای فرار از شکنجه‌های سازمان دست به هر کاری میزند؛ حتا فروختن دوستان و زن و بچه‌اش. این امر همیشه تکرار میشد. اما حسن صادقیان که در زندانهای قرارگاه اشرف بود، موفق میشد از یک فرصت ویژه استفاده کرده، از قرارگاه اشرف بگریزد. حسن پس از ۲ روز راه پیمایی در نزدیکی شهر عراقی بعقوبه دستگیر می‌شود. ابتدا به سازمان امنیت بعقوبه و بعد هم به سازمان امنیت بغداد تحویل می‌شود. او را ماه‌ها در سلول انفرادی نگاه میدارند. بالاخره او را هم مانند ما به زندان ابوغریب می‌آورند. قهرمان در یک بعدازظهری گفت که یکی از نفرات سازمان شما را آورده‌اند و الان در ازل است. من به طرف ازل رفتم تا او را ببینم. قهرمان گفته بود او سال‌ها در زندان اوین زندانی بود. از دور او را دیدم. با راهنمایی قهرمان او را به بند ۴ میفرستند. من به اکبر شعرباف گفتم مواظب او باشد. برایش تا آنجا که ممکن است وسایل زندگی مانند پتو و بشقاب و قاشق و دیگر وسایل لازم را تهیه کردیم. روزی یکی از زندانیان اردنی را که در سازمان امنیت عراق مدتی با صادقیان در یک سلول بود، به بند آن‌ها آوردند. این اردنی یکی از پولدارترین زندانیها بود و به حسن قول داده بود در زندان از نظر مالی کمکش کند. البته کمک میکرد ولی نه آنقدر که انتظار می‌رفت. به هر حال این کمک‌ها بهتر از دست‌های خالی ما بود. حسن یکی از جدا شدگانی بود که در زندان کار میکرد. هرچقدر به او می‌گفتیم کار نکنند،

از اوین تا ابوغریب

قبول نمی‌کرد. البته ما می‌توانستیم بدون کارکردن و البته زیر فشار زنده بمانیم. شخصیت‌مان طوری نبود که برای عرب‌ها کار کنیم. تا روز آخر هم این کار را نکردیم. تنها کسی که از بین ما توانست در زندان کار مناسبی پیدا کند، مصطفی بود که با در دست داشتن پول قابل توجهی که سازمان به او داده بود، توانست در زندان دکه‌ای اجاره کند. در آمدش هم بد نبود. او هم به سرعت مانند تورج شد و با به کار گرفتن یکی از جداشدگان به نام یدالله جهانی در ازای مقداری توتون و کاغذ سیگار، صدای همه را درآورد. تا آنجا که ایرج عطاریان، یدالله را که در ازای مقداری توتون و کاغذ سیگار تن به کار برای مصطفی داده بود، پیش خودش برد. او مرتباً برای یدالله توتون و کاغذ تهیه می‌کرد. یدالله یکی از اسرای جنگ ایران و عراق بود که تا آن زمان ۲۰ سال بود که در عراق بود. ۸ سال اسیر بود، ۱۰ سال در سازمان بود، و ۲ سال هم بود که در ابوغریب بود. اگر سازمان با نفراتش که روزی ۱۶ ساعت کار مفت و مجانی برایش می‌کردند، دست کم مانند کارگران سودانی یا عراقی رفتار می‌کرد که فقط ۸ ساعت در روز کار می‌کردند، می‌باید در هنگام جدا شدنشان مقدار زیادی پول به آن‌ها میداد و آزادشان می‌گذاشت هر جا که می‌خواهند بروند. این حداقل کاری بود که رجوی باید در رابطه با جدا شدگانش می‌کرد. اما رجوی جدا شدگان را دشمن واقعی خودش به حساب می‌آورد. برای رجوی دشمن درجه یک جدا شدگان بودند و بعد جمهوری اسلامی. رجوی اساساً دیدی انسانی نداشت. او به خاطر گذشته‌ی زشتش در زندان‌های شاه، سرشار از کینه و عقده‌ی تحقیر بود. او هر روز شکست می‌خورد، اما آنقدر دروغ گفته بود و نامردی کرده بود که این کارها بخشی از وجودش شده بود. او هر سال وعده‌ی پیروزی می‌داد و سال بعد وعده‌هایش را فراموش می‌کرد. تمام این حرکاتش از تفکر ضد انسانی‌ای برمیخاست که در وجودش نهادینه شده بود. رجوی دیگران را بازیچه‌ی هوس‌های خود به شمار می‌آورد. او اساساً تعهدی نداشت که پاسخگوی اشتباهاتش باشد. رجوی هر

از اوین تا ابوغریب

معترض و پرسش کننده‌ای را مزدور وزارت اطلاعات رژیم می‌نامید. خیالش راحت بود و با پشتیبانی سازمان امنیت عراق کارش را پیش می‌برد. حضور ما جدا شدگان در ابوغریب بن بست مرگبار رجوی بود. او می‌دانست اگر حتی یک قدم کوتاه بیاید، در درون سازمان جارو خواهد شد. رجوی با تمام تبلیغاتی که راه انداخته بود و خود را میخ اصلی سازمان می‌نامید، به خوبی آگاه بود که اگر کوچکترین نرمشی نسبت به مخالفانش نشان دهد، از رهبری سازمان کنار گذاشته خواهد شد و پس از مدتی به کارهای سازمان انتقاد خواهد شد و پای او هم به میان خواهد آمد و در نهایت همان سرنوشت علی زرکش در انتظارش خواهد بود. این‌ها همه کابوس‌های رجوی را تشکیل میداد.

پس از آمدن حسن صادقیان به ابوغریب ما فکر کردیم که سازمان با بقیه‌ی جدا شدگان چه خواهد کرد؟ صادقیان برایمان خبر آورده بود که دست کم ۲۰ نفر دیگر در زندان‌های انفرادی در ساختمان‌های اسکان سابق زندانی هستند. البته بعدها فهمیدیم تعداد این زندانیان خیلی بیشتر از این‌هاست. اما از ورود آن‌ها به ابوغریب خبری نبود. تا این که یک روز رامین دارمی آمد. او از زندانیان سابق ابوغریب بود که چند سال پیش جذب سازمان شده بود. تا آن روز ۷ سال از ورودش به عراق می‌گذشت. رامین می‌گفت هنگام تنظیم سلاح با کسی دعواش شده بود که این کار منجر به تیراندازی در داخل قرارگاه می‌شود. همین حادثه او را به فرار وامی‌دارد. اما رامین هنگام فرار در گودالی سقوط میکند، پایش پیچ می‌خورد و به همین دلیل به وسیله‌ی نیروهای عراقی دستگیر می‌شود. پس از مدتی دست به دست شدن هم سر از زندان ابوغریب در می‌آورد. رامین زندان ابوغریب و زندانبانانش را خوب می‌شناخت. او به سرعت به زندگی در ابوغریب عادت کرد. او به زبان عربی هم مسلط بود که این امتیاز بزرگی به حساب می‌آمد. نکته‌ی جالبی که در مورد رامین و جدا شدگان سال‌های اخیر وجود داشت، این بود که آن‌ها تاوقتی در درون سازمان بودند، خیلی افراطی

از اوین تا ابوغریب

بودند. باصطلاح چماق‌دارهای سازمان بودند. بعد که پایشان به زندان رسید، از طرفداران دو آتشی صدام حسین شدند. آن‌ها هنگام عبور از مرز هم از هر حزب‌اللهی‌ای افراطی‌تر بودند و برای رژیم یقه پاره می‌کردند. این‌ها حتا حاضر بودند با خوشرقصی ما را - هم در سیستم رجوی و صدام حسین و هم خمینی - به قتل برسانند. در داخل سازمان، مسعود رجوی و زنش این افراد را به رخ نفرات قدیمی می‌کشیدند و می‌گفتند که این‌ها پاک هستند و جنسشان خرده شیشه ندارد و به سرعت رهبری مقدس اعلام شده‌ی سازمان را می‌پذیرند. این‌ها در درون سازمان هم به عنوان عامل فشار به کار گرفته می‌شدند. خوشبختانه عراقی‌ها و جمهوری اسلامی به چنین دستمال به دستانی نیاز نداشتند و به ایشان هم میدان نمی‌دادند. کسی در داخل سازمان نبود که از دست این افراد کتک نخورده باشد. آنها همیشه از پشتیبانی رجوی برخوردار بودند. زمانی هم که سازمان مقدس آقای رجوی را ترک می‌کردند، سه سال بیشتر در سازمان دوام نیاورده بودند. با این همه تکیه گاه اصلی مسعود رجوی همین‌ها بودند. آنها بدون هیچ گونه احساس مسئولیتی دیگران را شکنجه و ناقص می‌کردند. جالب این که همیشه تشویق هم می‌شدند.

بعد از ورود رامین به زندان ابوغریب، روزی تعدادی عراقی را از زندان تصویرات به ابوغریب آوردند. در میان آن‌ها جدا شده‌ای بود به نام اشرف بازسپیدپر. او کرمانشاهی بود، انسانی بسیار جا افتاده و خاکی. من در قرارگاه هرگز با او صحبت نکرده بودم. ایرج عطاریان خودش را به سرعت به اکبر شعریاف رساند و گفت که اشرف یکی از جدا شدگان است. ما نمیدانستیم چرا او به این روال وارد ابوغریب شده است. پس از این که اشرف در زندان جا گرفت، داستانش را برای ما تعریف کرد. اشرف می‌گفت از سال ۱۳۶۹ می‌خواسته سازمان را برای همیشه ترک کند. ولی در آن زمان سازمان به او قول‌هایی می‌دهد و چند سال دیگر هم او را در عراق نگه می‌دارد. باردیگر که

می‌خواستند جدا شود، او را در یک نشست پیش رجوی می‌برند و رجوی از او قول می‌گیرد که دیگر خواهان جدایی نشود. پس از چندی خسته می‌شود و دوباره خواهان جدایی می‌شود. این بار تهدیدها شروع می‌شود و پس از ۱۰ سال سر دواندن او را به اروندرود می‌برند، در قایقی می‌نشانند تا از رود عبور کند، اما او را در وسط راه به رود می‌اندازند و برویش شلیک می‌کنند. او خود را داخل نی‌ها پنهان می‌کند و روز بعد با کمک یک تخته چوب خود را به آنطرف اروندرود رسانده، وارد عراق می‌شود. می‌گفت قصد داشت به کویت برود که توسط نیروهای امنیتی عراق دستگیر می‌شود. او چون می‌دانسته سرنوشتش چیست، به روی خودش نمی‌آورد که ۱۵ سال در عراق بوده است. به ماموران عراقی می‌گوید که می‌خواسته به کویت برای کار برود. در زندان عراقی‌ها به او می‌گویند اگر ۲ سال برای مجاهدین کار کند، تو را به خارج می‌فرستند. اما اشرف که تمام این کلک‌ها را می‌شناخته، قبول نمی‌کند. ماموران به او می‌گویند لاقلاً بگذار مجاهدین یک بار بیایند و با تو حرف بزنند، باز هم قبول نمی‌کند. در نهایت به او می‌گویند اگر به مجاهدین نپیوندی، باید به زندان بروی و از اردوگاه رمادی هم خبری نیست. با این که اردوگاه رمادی فعال بود. ولی طبق قرارداد سازمان با عراق، ایرانیان یا باید به زندان بروند و دست کم یک بار در تبادل شرکت کنند، تا بتوانند به رمادی بروند و یا به صفوف پرافتخار مجاهدین بپیوندند. هرچند که باز بودن اردوگاه رمادی برای عراق ارزش سیاسی داشت، اما اشرف از این امتیاز هم صرف نظر کرده بود. بعد عراقی‌ها با بستن تمامی راه‌ها بروی اشرف، او را به زندان تصویرات می‌برند. پس از ماه‌ها محاکمه و به ۲ سال زندان محکوم می‌شود. اشرف پس از ۱۵ سال ماندن در عراق به خاطر ورود غیرقانونی به این کشور به ۲ سال زندان محکوم می‌شود. با این همه او حاضر نمی‌شود بگوید مجاهدین را می‌شناسد. اشرف هرگونه رابطه‌ای را با مجاهدین تکذیب می‌کند. هنگامی که افسران عراقی از او می‌پرسند سازمان را در ایران می‌شناسی، باز هم انکار می‌کند.

از اوین تا ابوغریب

خودش تعریف می‌کرد که گفتم الان عراقی‌ها یقه‌ام را می‌گیرند، ولی با تعجب دیدم که گفتند این هم سازمان را نمی‌شناسد. از صحبت‌های آن‌ها معلوم بود که تبلیغات سازمان را قبول نداشتند. اکثر ایرانیان دستگیر شده در عراق وقتی با این پرسش روبرو می‌شدند، تعجب می‌کردند که چنین سازمانی در عراق وجود دارد. مامورین امنیتی به صدام حسین گزارش می‌دادند و او را از وضعیت سازمان در ایران مطلع می‌کردند. صدام هم هر روز با این اطلاعات و گزارش‌ها درخواست‌هایش از سازمان را افزایش می‌داد. زیرا عراق نه تنها برای سازمان پول و امکانات و پایگاه فراهم می‌کرد، بلکه برای سازمان نیرو هم تهیه می‌کرد. این امر در رابطه با هیچ گروه دیگری انجام نمی‌شد. گروه‌های دیگر فقط پول و اسلحه می‌گرفتند و هر طور دلشان می‌خواست دست به عملیات می‌زدند. اما سازمان این گونه نبود. یادم هست هنگامی که ارتش عراق فرمان آماده باش دریافت می‌کرد، سازمان بیشترین نیرویش را روی گشت زنی در عراق متمرکز می‌کرد. تا داخل عراق را برای صدام حسین امن نگاه دارد. دامنه‌ی این همکاری‌ها بسیار گسترده است. این روزها پرونده‌ای روی میز پنتاگون است که فعلاً زمان افشای آن نیست. سازمان تا آنجا با صدام رفته بود که دیگر راه بازگشتی برایش نمانده بود. اشرف می‌گفت نیروهای پایین سازمان امنیت عراق از سازمان مجاهدین، هم به شدت نفرت داشتند و هم از آن می‌ترسیدند. زیرا با کوچکترین گزارشی از سوی سازمان برای مقامات بالای سازمان امنیت عراق، آنها را از هستی ساقط می‌کردند. بسیار اتفاق افتاده بود که مامورین سازمان امنیت عراق به دستورات نفر سازمان توجه نکرده بودند و به سرعت از سوی مقام بالاتر خود توبیخ شده بودند. در آن زمان که اشرف از طرف ماموران عراقی بازجویی می‌شد، بدون شک شناخته شده بود، زیرا پس از آمدن او به ابوغریب و تماسش با ما جدا شدگان، فوراً خبرچین‌ها و جاسوسان که تعدادشان هم کم نبود،

از اوین تا ابوغریب

گزارشات را لازم را سریعاً به مقامات عراقی رد می‌کردند. اما از طرف آن‌ها کوچکترین عکس‌العملی دیده نشد.

اشرف در بند ۴ جای گرفت و تا وقتی که من زندان را ترک کردم، او جایی برای خوابیدن نداشت. بین دو تخت به او جایی داده بودند که فقط هنگامی که خاموشی در زندان برقرار می‌شد، می‌توانست بخوابد، زیرا محل خواب او در ساعات عادی یکی از پر رفت و آمدترین مکان‌ها بود. ما در حد امکانات ناچیزمان در زندان به او کمک می‌کردیم تا دست کم فشار کمتری روی او باشد. اشرف روزها تا وقت ناهار قدم می‌زد و پس از آمارگیری ظهر، ما دوباره همدیگر را می‌دیدیم. با پیشنهاد خودش برایش کلاس انگلیسی گذاشتیم که محمد حسین به او درس می‌داد. من هم که هر روز با جمشید قرار داشتیم تا با هم ساعتی انگلیسی صحبت کنیم. او را در این کار هم شرکت میدادیم تا هم از وقتش بهتر استفاده کند و هم کاری داشته باشد. بیکاری در زندان یعنی روزهای پایان ناپذیر و خسته کننده‌ای که بدترین فشارها را بر روی زندانی وارد می‌کند. ما در زندان همیشه در نوبت گرفتن کارتن‌های خالی سیگار بودیم. داشتن کارتن خالی سیگار در زندان خود ثروتی به شمار می‌آمد. چرا که ما از کارتن‌ها به جای تشک استفاده می‌کردیم. نداشتن این کارتن‌ها یعنی نداشتن جایی برای خواب و زجر کشیدن در طول شب. کسانی مانند ما که در زندان تخت داشتیم، باید با هر امکانی تخت خود را آماده‌ی استفاده می‌کردیم. نجاری زندان اجازه نمی‌داد تکه چوبی را برداریم. در میان ذباله‌ها و همه جا در بدر به دنبال جایی بودیم تا امکان زندگی را در زندان در حداقلش بتوانیم تامین کنیم. بسیار اتفاق افتاده بود که ما چوبی یا تکه آهنی را به داخل بند برده بودیم، اما عرب‌ها با کمک مراقبین و شلوغ بازی و تهدید به گزارش نویسی آن را از چنگ ما درآورده بودند. در زندان ابوغریب ما جدا شدگان صاحب هیچ چیز خود نبودیم. هر زندانی عربی می‌توانست ما را به زیر دستگاه فلقه بفرستد. هر زندانبانی می‌توانست اموال ما را

از اوین تا ابوغریب

مصادره کند و هر لحظه که مقامات عراقی تشخیص می‌دادند، ما را به اعدام یا تا ۱۰ سال زندان محکوم کردند؛ بدون هیچ دادگاهی، بدون هیچ سوال و جوابی. مانند محسن هاشمی و عزیز اسدی و ده‌ها نفر دیگر. یادم هست هنگامی که بر اثر شرایط بد زندان مریض می‌شدیم، فقط از آب نمک استفاده می‌کردیم. من اکثراً گلودرد داشتم، زیرا غذا غیر بهداشتی تهیه می‌شد و غیر بهداشتی هم پنخس می‌شد. در ابوغریب یک سرماخوردگی ساده برای ما فاجعه بود. محمد حسین هنگامی که سرما خورد، تمام صورتش زخم شده بود. او از هر وسیله‌ای برای گرم کردن خودش استفاده می‌کرد. با پچیدن حوله‌ی حمام، برای خودش کلاه و شال گردن درست کرده بود و تقریباً هر روز به بهداری زندان می‌رفت، با این همه یک ماه طول کشید تا بیماری‌اش بهبود پیدا کرد. در زندان ابوغریب ایرانیان باید آزمایش خون می‌دادند. می‌گفتند ایرانیها بیماری ایدز دارند. آزمایش خون گرفتن برای عرب‌ها موجب سرشکستگی بود. آن‌ها با خنده و تمسخر ما را که در صف آزمایش خون می‌ایستادیم، تماشا می‌کردند و از این کار کلی لذت می‌بردند. البته ما فقط تحمل می‌کردیم؛ چرا که آن‌ها را آدم‌های عادی و بیسواد می‌دانستیم که به جرم تجاوز و آدمکشی و دزدی به زندان افتاده بودند. با این همه همین این‌ها عقده‌هاشان را سر ما جدا شدگان خالی می‌کردند. در ابوغریب ما در چنین شرایطی زندگی می‌کردیم؛ در حالی که رهبری سازمان و به ویژه مسعود رجوی و همسرش که از جزئیات زندگی ما در ابوغریب خبر داشتند، با شنیدن این خبرها در پوستشان نمی‌گنجیدند.

آخرین دسته‌ی جدا شدگان که به ابوغریب آورده شدند، ۲۰ نفر بودند. آن‌ها میگفتند رجوی در تمام نشست‌ها کسانی مانند عباس داوری یا فرهاد الفت را بلند می‌کند و از سرنوشت جدا شدگان می‌پرسد. آن‌ها هم تعریف میکنند که جدا شدگان برای عرب‌ها نوکری میکنند، شورت‌های پاره و پرازگه آن‌ها را می‌شویند، غذا از آن‌ها گدایی میکنند و... آن‌گاه مسعود رجوی در حالی که بر

از اوین تا ابوغریب

لبانش لبخندی نشسته است، می‌گوید: این است سرنوشت کسانی که به خدا و خلق پشت میکنند! رجوی در پایان هم همیشه می‌گوید که تازه این روزها، روزهای خوبشان است. می‌گفتند مریم رجوی چنان کینه توزانه از جدا شدگان حرف می‌زند که کسی به خاطر نمی‌آورد حتا لاجوردی نیز این گونه صحبت کرده باشد. البته تمام جدا شدگان مرگ را کمترین مجازات برای این زن و شوهر آدم‌خوار می‌دانند. آن‌ها باید محاکمه شوند و قربانیانشان باید قادر باشند در دادگاه بر علیه جنایت‌هایی که این دو تن مرتکب شده‌اند، شهادت بدهند. این شهادت‌ها باید در تاریخ ثبت شود تا راه را بر هر کسی که میخواهد این گونه به قدرت برسد، ببندد. ما در قرن بیست و یکم شاهد چاپ کتاب‌ها و نمایش فیلمها در رابطه با آدمکش‌ها و دیکتاتورهای تاریخ پیش از میلاد مسیح هستیم که چگونه جنایت‌هایشان کشف و افشا می‌شود، تا با نمایش این داستان‌ها راه برای این گونه دیوانه بازیها ببندند. تلاش ما نجات یافتگان از ابوغریب هم چیزی جز این نیست.

آخرین گروه از جدا شدگانی را که من دیدم به ابوغریب آوردند، یک دسته‌ی ۲۰ نفره بودند که پس از انتخاب مجدد خاتمی به ریاست جمهوری در ایران از سازمان جدا شده و در زندانهای قرارگاه اشرف نگه داری می‌شدند. آنها علیرغم وعده و وعیدهای امثال مهدی ابریشم چی و فهیمه‌ی اروانی و مهوش سپهری حاضر نشده بودند تا یکسال دیگر در اشرف بمانند. این ۲۰ نفر را به ابوغریب تحویل دادند. البته در مورد این‌ها سازمان کوتاه آمد و مقداری پول و لباس به آن‌ها داد. بعد از یک ماه برای ما روشن شد که این‌ها آخرین نفرات از اسرای جنگ ایران و عراق در ۲۰ سال قبل بودند که از اردوگاه اسرا به سازمان جذب شده بودند و حالا سازمان را ترک می‌کردند. سازمان نمی‌توانست به آن‌ها انگ نفوذی و مزدور بزند، چرا که باعث تمسخر افسران صدام حسین می‌شد. سازمان با این که تا اعماق جنایت‌ها و کثافتکاری‌های صدام پیش رفته بود، ولی تا

از اوین تا ابوغریب

حدی حفظ ظاهر را می‌کرد. سازمان به خوبی میدانست که دادن یک دست لباس و فرستادن آن‌ها در کنار ما در ابوغریب، هیچ توجیهی بر نمی‌دارد. تنها تفاوت ما با این ۲۰ نفر همان یک دست لباس بود. ولی سرنوشت همه‌ی ما با هم تفاوتی نداشت. رجوی قدرت پرست بارها گفته بود با اعدام علنی اولین جدا شدگان، اول اروپا و بعد بقیه‌ی نیروهای خود را از دست می‌دهیم. بنابراین اعدام ما معادل خودکشی برای خود او بود. به همین دلیل او اعدام ما را خودکشی و مرگ تدریجی در ابوغریب قرار داده بود و این یعنی ناموس مجاهد خلق! رجوی این حرف را آنقدر تکرار کرده بود که دیگر جوک شده بود. چرا که ناموس مجاهد خلق هر ساعت و هر روز با هوی و هوس‌های رجوی تغییر میکرد.

گروه ۲۰ نفره‌ای که به ابوغریب رسیدند، یکی از بزرگترین گروه‌های جدا شده از سازمان بودند که تا آن روز به ابوغریب فرستاده شده بودند. با ورود آن‌ها به زندان فضای زندانیان جدا شده دگرگون شد. موج نفرت به سازمان و شخص مسعود رجوی بین ایرانیان و غیر ایرانیان پدید آمد. همه می‌گفتند یک چنین همدردی‌ای در زندان ابوغریب تا آن زمان بی‌سابقه بوده است. حتا زندانبانانی مثل ابوزینب به مسعود رجوی فحش می‌دادند و او را مسئول زندانی شدن ما می‌دانستند. در طول یکسالی که ما در ابوغریب بودیم، با رفتار خود، زندانیان را تحت تاثیر قرار داده بودیم. در روزهای اول زندانیان فکر می‌کردند ما جدا شدگان یک مشت آدم دست و پا چلفتی هستیم که نمیتوانیم مشکلاتمان را حل کنیم. چرا که موج قبلی جدا شدگان که اکثرا از نیروهای جدیدالورود به سازمان بودند، و دست بالا ۲ سال در سازمان بودند، رفتارشان مثل آدم‌های عادی بود. اما رفتار ما با آن‌ها تفاوت داشت. ما هرگز هنگام شکنجه‌ی زندانیان به تماشا نمی‌ایستادیم. هنگام گرفتن غذا سعی در گرفتن غذای بیشتر به قیمت نرسیدن غذا به دیگر زندانیان نداشتیم. هنگامی که دیوانگان زندان که همیشه مورد اذیت و آزار سایر زندانیان بودند، از ما تقاضای

از اوین تا ابوغریب

غذا می‌کردند، ما سهم خودمان را به آنها می‌دادیم. چنین کارهایی و رفتار انسانی‌ای که با زندانیان داشتیم، ما را از سایر زندانیان متمایز کرده بود. مثلاً بعد از ماه‌ها هنگامی که یک زندانی عرب می‌خواست به زور جای ما را برای تماشای تلویزیون بگیرد، مورد اعتراض سایر زندانیان عرب واقع می‌شد. در این فضا سایر زندانیان نیز به نیت پلید مسعود رجوی پی برده بودند.

در این فضا این گروه جدا شدگان نیز وارد زندان ابوغریب شدند. در میان این گروه من اکبر اکبری و ادوارد را می‌شناختم. اما خودم را به آنها نشان ندادم. آنها بودند که مرا پیدا کردند. من نمی‌خواستم با داستان‌هایی که مسعود رجوی در نشست‌های «حوض» در رابطه با من تعریف کرده بود، در این جدا شدگان ذهنیتی پدید آورده باشم. نمی‌خواستم تا خودشان به واقعیت پی نبرده‌اند، با من برخوردی داشته باشند. این داستان چند روزی طول کشید. تا این که چند نفر از این جدا شدگان جدید الورود به ابوغریب، با شنیدن نام من دچار شگفتی شدند. می‌گفتند مگر او هم در این زندان است؟! مطمئن نبودند. به آنها گفته شده بود که فرهاد ۶ سال پیش سازمان را ترک کرده و کسی نمی‌داند به کجا رفته است. گفته بودند احتمالاً فرهاد در اروپا زندگی میکند. سازمان هم مرتب خرجش را می‌پردازد. این «شایعات» در حالی بود که من ۵ سال تمام در انفرادی‌های سازمان مجاهدین و سال آخری را در زندان‌های سازمان امنیت عراق و ابوغریب زندانی بودم. هنگامی که این دوستان موضوع را فهمیدند، بسیار تعجب کردند. آنها همان حالی را داشتند که من با دیدن عباس یزدانی در زندان داشتم. داشتند شاخ درمی‌آوردند. من از همان برخورد اول با اکبر و ادوارد فهمیدم که آنها ابدا حرف‌های بخش امنیت سازمان را باور نکرده‌اند و علی‌رغم حرف آنها به این باور رسیده بودند که آنها مرا کشته‌اند. با شنیدن نظر آنها در مورد خودم آنقدر خوشحال شدم که احساس کردم تلاش‌هایم برای افشای چهره‌ی واقعی مسعود رجوی در داخل تشکیلات بی‌ثمر نبوده است. آنها تعریف

از اوین تا ابوغریب

کردند که سازمان مجاهدین به زندان مخوفی تبدیل شده است و دیگر هیچ گونه امیدی به نجات آن نیست و «رهبری پاکباز» از ترسش ردیف صندلی‌ها را در نشست‌هایش ده‌ها متر به عقب برده است و در طول نشست، هر توالی رفتنی با بازرسی شدید بدنی همراه است. می‌گفتند رجوی پس از انتخاب مجدد خاتمی دستمایه‌ی جوک‌های بچه‌ها شده است. می‌گفتند وقتی رجوی در نشستی با پرسش‌هایی واقعی روبرو شد و نتوانست پاسخی به این پرسش‌ها بدهد - پرسش‌هایی نظیر این که مگر نگفته بودید خاتمی به دور دوم نخواهد رسید؟! - فریاد کشیده بود «کشک» گفتم. مسعود رجوی طرح این گونه پرسش‌ها را حاصل «ولگردی سیاسی» می‌دانست و می‌گفت: نتیجه‌ی ولگردی سیاسی سرآخر به مزدوری و هم‌خطی با رژیم ختم می‌شود. و در نهایت هم رجوی مجازات ولگردی سیاسی را مرگ قرار داده بود!! که البته مجازات مرگ کمترین مجازاتی است که برای این گونه پرسش‌ها در نظر گرفته می‌شد.

گروه جدید جدا شدگان وقتی وارد ابوغریب شدند که اکبر شعریاف کار دست فروشی را تازه در زندان شروع کرده بود. اکبر از رخت و لباس گرفته تا کفش و دمپایی می‌خرید و می‌فروخت. در این دوره اکبر همیشه ده‌ها دست لباس کهنه و پتو و کفش داشت. او در داخل زندان از این بند به آن بند می‌رفت و جنسهایش را عرضه می‌کرد. با آمدن نفرات جدید کار اکبر هم بالا گرفت. اینها می‌خواستند هم بفروشند، هم بخرند. آن‌ها منتظر بودند هر چه زودتر به اردوگاه رمادی بروند. هم مهدی ابریشم چی چنین وعده‌ای به آن‌ها داده بود، هم عراقی‌ها. گفته بودند که یک هفته بیشتر در ابوغریب نخواهند ماند. اما ماندنشان در ابوغریب به درازا کشید. تا این که شبی تلویزیون عراق خبری از گفت و گوی هیئت‌های ایرانی و عراقی در مورد اسرای جنگی داد. مدیر جدید زندان - که باید گفت انصافاً نظمی به ابوغریب داده و جلو دزدی‌ها را گرفته و ما را از رشوه دادنهای بی‌حساب آزاد کرده بود - به ما گفت بر اساس اطلاعات او به

از اوین تا ابوغریب

زودی آزاد خواهیم شد. در همین رابطه آن‌ها دوباره دفتر و دستک زندان را راه انداختند و جدا شدگان را نفر به نفر صدا زده، مشخصاتش را چک می‌کردند. من در بالای یکی از این فرم‌ها آرم جمهوری اسلامی را دیدم. با دیدن این آرم فهمیدم که رژیم می‌داند ما جدا شدگانی هستیم که در ابوغریب زندانی هستیم. کار چک کردن مشخصات ما خیلی طولانی بود و هفته‌ها به درازا کشید. تلویزیون هر روز از حضور هیئت ایرانی در عراق خبر می‌داد که حتا با صدام حسین هم دیدار داشته‌اند. آن‌ها به کمپ‌های رمادی و کوت‌العماره هم رفته بودند. در بین ما زندانیان تحلیل‌های زیادی جریان داشت. البته ما همگی می‌دانستیم اگر از طرف رژیم به زندان بیایند، باید با آن‌ها ملاقات داشته باشیم، چرا که هرگونه اعتراض به دستور زندانبانان مجازاتی وحشیانه در پی داشت. بنابراین تا اینجای کار دیدار ما با این هیئت اجباری بود. البته عراقی‌ها نمی‌توانستند به ما بگویند به این هیئت چه باید بگوییم! البته آن‌ها سعی می‌کردند ما را وادارند آنچه را که آنها دوست داشتند و می‌خواستند بگوییم، اما بالاخره هنگامی که برای فرستادنمان به مرز برای تبادل با اسرای جنگی از ما مصاحبه می‌خواستند مقاومت ما ثمر داد و ما در این کشاکش پیروز شدیم. البته تا قبل از این مصاحبه، ما روی فرضیات کار میکردیم که ناگهان غافلگیر نشویم. و خوشبختانه نیمی از پیش‌بینی‌هایمان درست از آب درآمد. پس از مدت‌ها بالاخره شبی تلویزیون عراق اعلام کرد که هیئت‌ها به توافق رسیده‌اند که ۵۰ اسیر ایرانی را با ۱۰۰۰ اسیر عراقی معامله کنند. همان شب که درهای بند بسته بود، ما جدا شدگانی که در یک بند بودیم، شروع به شمارش کسانی کردیم که قبلا در اردوگاه‌های اسرای جنگی بوده، به سازمان پیوسته، و در آن تاریخ در ابوغریب بودند. کل تعداد آن‌ها به ۲۰ نفر هم نرسید. در آغاز فکر کردیم هدف تبادل ما باشیم، با این همه هنوز مطمئن نبودیم. روز بعد که درها باز شد و جدا شدگان همدیگر را دیدند، اولین حرفشان درباره‌ی خبر شب پیش بود. خیلی‌ها تحلیل‌های نادرست و خیالی‌ای داشتند. میگفتند

آن ۵۰ نفر را در زندان‌های بغداد دیده‌اند. نمیخواستند باور کنند که ۵۰ تن از صدها جدا شده‌ی زندانی در ابوغریب که دچار روزمرگی شده‌اند، روزی بتوانند از آن وضعیت نجات پیدا کنند. با این همه این تحلیلها به ظهر نکشید. دقیقا به یاد دارم که ساعت ۱۱ همراه با ادوارز و اکبر و حسن در قهوه‌خانه‌ای مابین دو بند نشسته بودیم که بلندگو به صدا درآمد و گفت تمامی جدا شدگان از مجاهدین و یا به قول آن‌ها «امانات» مجاهدین جلو ساختمان مدیر زندان یا همان دایره جمع شوند. همه‌ی جداشدگان خود را به سرعت به زمین خاکی جلو دایره رساندند و به ردیف‌های ۱۰ نفره نشستند. تقریبا تمامی زندانبانان هم همراه نقیب محمد جمع شدند و بقیه‌ی زندانیان را که مشغول تماشای ما بودند، متفرق کردند. مدیر آمد و به نقیب محمد گفت شروع کند. او هم پشت سر هم نام ۵۰ نفر را خواند. تمام جداشدگانی که دورانی از اسارت داشتند، در این لیست بودند. از بچه‌های باسابقه‌ی سازمان فقط اسم مصطفی غنیمتی نبود. هنگامی که ما ۵۰ نفر از بقیه جدا شدیم، مدیر سخنرانی کوتاهی کرد و گفت که در کشورتان همه منتظران هستند؛ خانواده‌هاتان، دوستانان، پدر و مادرتان و خلاصه حتما دولت کشور شما منتظر شماست و شما باید فردا به کشور خودتان بازگردید. کسی چیزی نگفت. بعد اضافه کرد آیا کسی هست که بخواید در عراق بماند؟ هیچکس پاسخی نداد. بعد مدیر نگاهی به نقیب محمد کرد و به زبان عربی چیزی گفت و سوال دیگری مطرح کرد. معید برایمان ترجمه کرد که میپرسد چه کسانی نمیخواهند به ایران بازگردند؟! ما در بین خودمان به این جمع بندی رسیده بودیم که تا آخرین لحظه دستمان را رو نکنیم. قهرمان بارها به ما گفته بود هنگامی که از شما پرسیدند آیا می‌خواهید به کشورتان برگردید، حتما پاسخ مثبت بدهید. چون اگر چنین پاسخی ندهید، نامتان را از لیست خارج می‌کنند. ولی اگر چنانچه قصد ماندن در عراق و یا رفتن به رمادی را دارید، حتما در مرز با صلیب سرخ ملاقات کنید. و به کارکنان صلیب بگویید قصد ندارید به ایران بازگردید. ما هم تصمیم

از اوین تا ابوغریب

گرفته بودیم همین کار را بکنیم. با این همه ایرج عطاریان بلند شد و گفت قصد ندارد به ایران بازگردد. ما که در مقابل یک کار انجام شده قرار گرفته بودیم، مجبور شدیم از ایرج حمایت کنیم. در ابتدا افرادی که نمیخواستند به ایران بازگردند، بیش از ۲۰ نفر بودند. با سر و صدای مدیر و تهدیدهایش این تعداد کمتر و نزدیک به ۲۰ نفر شد. او باز هم تهدید کرد که در صورتی که بازنگردید، ما شما را تا آخر عمر در ابوغریب نگاه خواهیم داشت. او دوباره سوالش را از تک تک نفرات آغاز کرد. تعدادی میگفتند نمی‌خواهیم در عراق بمانیم، ولی حاضریم به کشور دیگری رفته در آنجا اقامت کنیم. مدیر پرسید چگونه و پاسخ شنید که با کمک صلیب سرخ و U.N. مدیر با خشونت جواب داد که راه اردوگاه پناهندگان برای همیشه بسته شده است. این در حالی بود که ما می‌دانستیم ده‌ها هزار آواره و چند صد پناهنده در اردوگاه رمادی زندگی میکنند. نفراتی که نه می‌خواستند به ایران بروند و نه در عراق بمانند، مورد هجوم مدیر و زندانبانان قرار گرفته، کتک مفصلی خوردند. این هجوم باعث شد که تعداد این نفرات کمتر و کمتر شد و تنها ۱۲ نفر از ما روی حرف خودش ایستاد. من، محمد حسین سبحانی، حسن صادقیان، اکبر شعریاف، ایرج عطاریان، حبیب علی اصغرپور، تورج محمود، کلايه جمشیدپورجم، علی پناه کریمی معروف به میلاد، رسول سنجابی و یکی/دو نفر دیگر که نامشان را فراموش کرده‌ام. ما نمی‌خواستیم به هیچ قیمتی به ایران برویم. نگهبانان ما را از دیگران جدا کردند و از ما خواستند در گوشه‌ای از حیاط بند جمع شویم. مسئولین مختلف زندان به دیدارمان آمدند و هر یک به طریقی می‌خواست ما را وادار کند داوطلبانه بازگردیم که قبول نمی‌کردیم. در نهایت کاغذ و قلم آوردند و از ما خواستند تعهدنامه‌ای امضا کنیم که خودمان خواهان ماندن در زندان ابوغریب برای ابد هستیم. این تعهدنامه مسخره‌تر از آن بود که جایی برای چانه زدن داشته باشد. وقتی کاغذها را آوردند، یکی از اعضای سازمان القاعده که می‌گفت کرد ایرانی است، و در این میان نقش مترجم را برای

ما ایفا میکرد، نوشته‌های ما را به زبان عربی برای مسئولین امنیتی زندان ترجمه کرد. پس از اولین ترجمه‌ها فریاد زندانبانان عراقی بلند شد که قبول نیست. ما نگفتیم هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید. ما گفتیم بیشتر از این نمی‌نویسیم. ما در تمام دست نوشته‌ها اشاره کرده بودیم که نمی‌خواهیم به ایران بازگردیم و اگر نتوانیم به خارج برویم، در عراق خواهیم ماند، اما به ایران باز نمی‌گردیم. زندانبانان شروع به تهدید کردند، اما کسی از ما عقب نشینی نکرد. تورج کلایه در این بین میکوشید به عراقی‌ها حالی کند که مخالف جمهوری اسلامی است و برای همین هم به عراق آمده است. او می‌خواست برایشان علت مخالفتش را با جمهوری اسلامی تشریح کند، اما آن‌ها علاقه‌ای به شنیدن این موضوع نداشتند. نمی‌خواستند بدانند ما چه کسانی هستیم. پیش از ما جدا شدگان به نقیب محمد گفته بودند هنگامی که ارتش عراق در جنگ با کویت شکست خورد و به دنبال سوراخ موش می‌گشت، این ما بودیم که کشور شما را برای حزب بعث حفظ کردیم و با سرکوب کردها و شورشیان جنوب و به ویژه نیروهای سپاه بدر و حزب‌الدعوه این فرصت را برای شما فراهم کردیم که صدام بتواند دوباره نیرو بگیرد. حالا پاسخ ما را این گونه می‌دهید؟! نقیب محمد هم گفته بود، می‌خواستید نکنید. او در این لحظه می‌خواست به زندانبانانی که حاضر بودند به مادر خودشان تجاوز کرده، او را تیرباران کنند، بفهماند که کار تحویل ما به جمهوری اسلامی همکاری با دشمن است که البته ناکام ماند. آن‌ها ما را ساعت‌ها در آن محل نگاه داشتند و زمانی که غذا داشت تمام می‌شد و خودشان هم می‌خواستند ناهار بخورند، اجازه دادند به بندها مان بازگردیم. غذا مان را همانطور که گرفته بودیم، سرکشیدیم. چرا که هم گرم بود و هم آنقدر نبود که لازم باشد برایش سفره‌ای پهن کرد. پس از خوردن چیزی به اسم غذا دوباره رایزنی‌ها شروع شد. از میان این ۵۰ نفر فقط ما ۱۲ نفر بودیم که نمی‌خواستیم به ایران برویم. جالب این که جدا شدگانی که فقط ۲ سال با سازمان کار کرده بودند، به ما توهین می‌کردند و

از اوین تا ابوغریب

بی پروا فحشمان می دادند. اگر ترس از دستگاه فلقه نبود، حتما ما را مورد حمله و هجوم هم قرار می دادند. به عقیده‌ی آن‌ها ما با این کارمان باعث می شدیم که آنها بیشتر در زندان عراقی‌ها بمانند. می گفتند با این کارمان به عراقیها و ایرانی‌ها می فهمانیم که بیشتر زندانیان می خواهند به خارج بروند و در نهایت قصد دارند به اردوگاه رمادی فرستاده شوند. می گفتند که با این کار ما دو طرف عراقی و ایرانی از تبادل اسرا صرف نظر خواهند کرد. البته چنین نبود و آن‌ها از عمق داستان خبر نداشتند. البته ما آن‌ها را درک می کردیم و کینه‌ای از ایشان به دل نداشتیم. هنگامی که برای آخرین بار مدیر پرسید دیگر کسی نمی خواهد به جمع کسانی که به ایران می روند، بپیوندد، حمیدرضا برهون از صف ما خارج شد. او که از تاکتیک رفتن به مرز خبر داشت، به همین دلیل به صف کسانی پیوست که می خواستند به ایران بروند. مدیر به نقشه‌ی او پی برد و گفت: اگر بخواهی کلک بزنی و دوباره به عراق بازگردی، تو را زندانی خواهند کرد. اما اگر من تو را در زندان ببینم، با ساطور تو را دو شقه خواهم کرد. و سپس با دستش عمل شقه کردن را روی بدن او نشان داد. با این همه برهون پذیرفت و رفت کنار کسانی ایستاد که می خواستند به ایران بروند. هنگامی که ما منتظر بودیم تا دوباره جلو ساختمان مدیر زندان جمع شویم، گفت و گوی کوتاهی با برهون داشتیم. به او گفتیم اگر او را بردند، در اولین فرصت اسم ما را به صلیب سرخ بدهد، چرا که تصور می کردیم ما را به انفرادی خواهند برد. از او خواستم شماره تلفن‌هایی را هم که از پیش به هم داده بودم، در نخستین فرصت به صلیب سرخ بدهد و از آن‌ها بخواهد با خانواده‌ام تماس بگیرند و اگر چنانچه خودش نتوانست این کار را بکند...

تجربه به ما می گفت که گروه‌های دیگری مبادله در سال‌های پیش، پس از بازگشت از مرز ۶ تا ۸ ماه در زندان مانده بودند تا صلیب سرخ به دیدارشان برود و آنها را به اردوگاه رمادی منتقل کند. تصمیم گرفته بودیم ۶ تا

از اوین تا ابوغریب

۸ ماه کوتاه بیاییم و اگر او موفق می‌شد رد ما را به خانواده‌ها مان بدهد، حتماً آن‌ها با مراجعه به مسئولین صلیب سرخ و سازمان‌های حقوق بشری تماس می‌گرفتند و در این میان آبروی نداشته‌ی رجوی در خارج می‌رفت و او در نهایت مجبور می‌شد کوتاه بیاید و ما را از عراقی‌ها تحویل گرفته، در اختیار صلیب سرخ قرار دهد. مسعود رجوی همیشه ادعا می‌کرد هیچکس نمی‌تواند حتا نام یک نفر را بیاورد که من او را زندان و شکنجه کرده باشم. با این تصمیم‌گند کارهای جنایتکارانه‌ی رجوی در تمام دنیا درمی‌آمد. من این کارها را کرده‌ام و می‌خواهم این جنایتکاران را به دادگاه بکشانم. تا روزی که امثال رجوی برای قدرت‌های جهانی قابل استفاده باشند، هیچ دادگاهی نمی‌تواند آنها را پای میز محاکمه بکشاند و پرونده‌هاشان را به جریان بیاورد. پل پوت و تمام رهبران این چینی هم تاکنون به دادگاه کشانده نشده‌اند و رسماً هیچ اتهامی به آن‌ها تفهیم نشده است. به مسعود رجوی و شرکایش هم تا همین امروز اتهامی تفهیم نشده است. ما در زمانی که در ابوغریب بودیم، رجوی و همکارانش را محاکمه کردیم و از روی وجدان حکم نابودی این باند جنایتکار و خونخوار را دادیم. و حالا هم در انتظار اجرای این حکم هستیم؛ حکمی که بدون شک به دست نفرات باقیمانده در داخل تشکیلات اجرا خواهد شد.

یک روز پیش از رفتن به مرز برای مبادله شدن با اسرای عراقی، تمام سیستم‌های عراقی‌ها روی این کوک شده بود که ما را مانند موجودات بی‌اختیاری به هر سو بکشانند. ما ۱۲ تنی که اعلام کرده بودیم هرگز به ایران باز نخواهیم گشت، مرتباً تهدید می‌شدیم. با این همه خونسردی‌مان را از دست ندادیم و همچنان منطقی با عراقی‌ها بحث می‌کردیم. این کار ما تاثیر خودش را گذاشت، چرا که زندانبانان دیگر به خودشان اجازه ندادند ما را زیر رگبار مرگبار چوب‌های خود بگیرند. مسئولین امنیتی زندان با مقامات بالاترشان تماس گرفته و داستان ما ۱۲ نفر را برای آنها گفته بودند. در انتها ترتیب کار را طوری دادند که

انگار از اول نمی‌خواستند وارد این قضیه بشوند. با این همه شروع کردن در زندان مانور دادن و از ما خواستند اگر فامیلی در عراق داریم، آن‌ها را به مسئولین زندان معرفی کنیم. یک ایرانی که هوش و حواس کمی داشت، یکی از امامان شیعه‌ی مدفون در عراق را فامیل خودش معرفی کرد. البته همه به او خندیدند، اما او خودش نمی‌فهمید که کجای حرفش خنده‌دار است! پس از مانور پیدا کردن اقوام در کشور عراق، همان روز تمام ۵۰ نفر را بار دیگر صدا کردند. این بار مقامات وزارت خارجه و وزارت کشور و سازمان امنیت عراق هم حضور داشتند. آن‌ها ابتدا به کار کسانی پرداختند که سابق بر این در جنگ بین ایران و عراق اسیر شده بودند. بعد از آن‌ها فیلم گرفتند که آن‌ها خودشان داوطلبانه به ایران باز می‌گردند. نوبت بعدی مربوط به جداشدگانی بود که از اردوگاه اسرای جنگی به سازمان نیپوسته بودند. به این ترتیب ما را به محوطه‌ی ملاقاتی‌ها بردند، در آنجا یک دوربین فیلمبرداری را روی سه پایه‌ای قرار داده بودند. بعد به ترتیب الفباء افراد را صدا کردند و از نفر خواستند خودش را معرفی کند و بگوید که می‌خواهد به ایران بازگردد. اولین نفر اکبر اکبری شهربان بود که جلو دوربین قرار گرفت. او خود را معرفی کرد، گفت از چه سالی با سازمان مجاهدین همکاری کرده است، چه سالی به عراق اعزام شده است و چند سال است در زندان می‌باشد. در این لحظه معید که نقش مترجم را بازی میکرد، پرسید: عراقیها میگویند بگو که می‌خواهی به ایران بازگردی. اکبر انکار کرد و گفت که او جزء ۱۲ نفری است که نمی‌خواهد به ایران بازگردد. معید هم ترجمه کرد. اما عراقی‌ها قبول نکردند و اصرار داشتند که او باید به زبان خودش بگوید که می‌خواهد به ایران بازگردد. او همچنان امتناع می‌کرد. تا این که مسئول بالاتری آمد و علتش را پرسید. بعد هم گفت: اشکالی ندارد، همینقدر که گفته است، کافی است! از این به بعد صحنه جالب‌تر شد، زیرا کسانی که می‌خواستند به ایران بازگردند؟ برای خوش رقصی و چاپلوسی روی جمله‌ی ایران رفتن خیلی

از اوین تا ابوغریب

مانور میدادند و دائم از وطن و کشور حرف می‌زدند. نوبت که به من رسید، من هم پس از معرفی خودم، شرح تاریخ‌های مختلف زندانم را دادم؛ ۴ سال زندانی سیاسی در زندان‌های جمهوری اسلامی، ۵ سال زندان انفرادی در زندان‌های سازمان مجاهدین خلق و ۱ سال هم در زندان‌های سازمان امنیت عراق و زندان ابوغریب. معید همه را به سرعت ترجمه کرد. آن‌ها از من خواستند یکبار دیگر حرف‌هایم را تکرار کنم. مسئول اکیپ عراقی که دل خوشی از این کارها نداشت و بیشتر طرف وزارت خارجه بود تا سازمان امنیت عراق، گفت: اشکالی ندارد. پس از پایان کار تعدادی از بچه‌ها به من انتقاد کردند که چرا من این حرف‌ها را گفته‌ام! به نظر آنها گفتن این حرف‌ها ضرورتی نداشت و هیچکس هم نمی‌فهمید که من چنین مصاحبه‌ای کرده‌ام. می‌گفتند ما هزاران کیلومتر با تمدن‌های انسانی اروپا فاصله داریم. با این همه من معتقد بودم که رجوی این فیلم را همان شب خواهد دید و پیام مرا خواهد گرفت! بعدها شنیدم که رجوی و ستاد فرماندهیش تا صبح روز بعد دنبال خبر گرفتن از وضع ما بودند و خود رجوی تا هنگامی که خبر تحویل ما را به رژیم نشنید، از جایشان تکان نخورد. رجوی این مبادله را یک پیروزی برای خودش و طرح‌های ضد بشری‌اش میدانند و طبق معمول آن را یک سرفصل برای سازمانش به حساب می‌آورد که البته این مبادله یک «سرفصل» هم بود. پس از پایان مصاحبه‌ها به ما گفته شد که همه‌ی ۵۰ نفرمان باید ساعت ۷ صبح فردا در جلو ساختمان مدیریت زندان تجمع کنیم. ما به زندان بازگشتیم. شبی فراموش ناشدنی برای همه‌ی ما بود. مصطفی غنیمتی دائم می‌گفت غصه نخورید، در مرز صلیب سرخ هست. او می‌خواست هوای او را هم داشته باشیم. بسیاری از بچه‌ها سفارشات داشتند که نمی‌دانستند می‌توانند با ما ۱۲ نفر در میان بگذارند، یا نه! به عقیده‌ی آنها ما ۱۲ نفر را از لیست حذف می‌کردند. تعدادی از بچه‌های کرد به این مناسبت شیرینی پختند و شروع کردند به بخشیدن هرچه داشتند. من که در عرض یک سال دو پتو، مقداری ظرف غذا، یک قوری تهیه

از اوین تا ابوغریب

کرده بودم، همه را بخشیدم. فقط مقداری لباس را که فکر می‌کردم در زندان تصویرات تا به رمادی برسم، نیاز خواهم داشت، نگاه داشتم. تعدادی به دنبال پول قرض کردن بودند، من که نمی‌توانستم قرض کنم، به اکبر گفتم تو از طرف من این کار را بکن! و بگو بالا فاصله پول را در اولین فرصت با بهره‌ی بیشتر از معمول پس خواهم داد. حتا شماره تلفن خانواده‌ام را برای تضمین به آنها دادم. چیزی نزدیک به ۱۰۰ دلاری توانست ما در زندان برای یک سال زنده نگاه دارد و اکبر عرب‌های پولدار زیادی را میشناخت. او موفق نشد ۱۰۰ دلار جور کند، ولی مقداری دینار عراقی جور کرد. گفتم کافی است. در تصویرات ترتیبش را خواهیم داد. در این بین محمد حسین از همه بهتر عمل کرده بود. او مقداری پول جمع کرده بود. حسن صادقیان که برای عرب پولداری کار می‌کرد و ۱۰۰۰ دلار هم برایش پول خرد بود، در این لحظه جا زد و حاضر نشد کمکی به ما بکند. تنها چیزی که در این مدت رد و بدل شد، مقداری آدرس و شماره تلفن بود. تعداد این شماره‌ها آنقدر زیاد بود که مجبور شدیم آن‌ها را یادداشت کنیم. البته ما نمی‌توانستیم به روش معمول شماره‌ها و آدرس‌ها را روی کاغذ نوشته، در جیبمان بگذاریم و از زندان خارج کنیم. قبل از خروج از زندان بازرسی بدنی می‌شدیم و اگر در بازرسی بدنی چیزی از ما می‌گرفتند، کتک مفصلی نوش جان می‌کردیم. به همین دلیل لباسی انتخاب کردیم و شماره تلفن‌ها و آدرس‌ها را پشت آن نوشتیم. تا هنگام بازرسی چیزی نداشته باشیم که کشف شود. آن شب خیلی‌ها خوابشان نبرد. صبح که من بیدار شدم، دیدم تورج فروشگاه دارد با حبیب علی اصغر پور و محمد حسین در گوشه‌ای از بند صحبت میکنند. از زمانی که ما ۱۲ نفر گفته بودیم به ایران باز نخواهیم گشت، رفتار خیلی‌ها با ما عوض شده بود. بچه‌هایی که میخواستند بازگردند، از ما فاصله می‌گرفتند. این نکته برای محمد حسین خیلی اهمیت داشت و از این موضوع عصبانی بود. از همان روزهای اول تعدادی از جدا شدگان همیشه از خطر استرداد صحبت میکردند که ما آن را جدی نمی‌گرفتیم.

از اوین تا ابوغریب

سردسته‌ی این آدم‌ها حسن صادقیان بود که میگفت ما را حتما به سفارش رجوی مسترد خواهند کرد. می‌گفت رجوی خیلی از دست ما ناراحت است و از ترس رسوایی هم که شده، این کار را خواهد کرد. کافی بود کسی پایش به خارج برسد و داستان را علنی کند. رجوی از همین میترسد و به همین دلیل با کمک عراقی‌ها ما را تحویل رژیم می‌دهد تا آن‌ها ما را اعدام کنند و راز جنایت‌های او سر به مهر بماند. اما ما معتقد بودیم که عراق برای حفظ منافع خودش هم که شده مجبور است میثاق‌های بین‌المللی را رعایت کند و ما را با حضور صلیب سرخ تحویل ایران بدهد، که آن‌ها هم از خود ما خواهند پرسید. ما خودمان را خیلی دست کم گرفته بودیم، در حالی که مشکل ما روی میز رهبری حزب بعث عراق بود. ما فکر میکردیم آن‌ها مشکل به اندازه‌ی کافی دارند و وقت بررسی چنین نقشه‌های کثیفی را ندارند. درست برعکس آنها وقت برای همه کاری را داشتند.

به هر ترتیب صبح روز بعد فرار رسید. ما آماده در بند قدم می‌زدیم. نگهبان زندان در بند را باز کرد و گفت: کسانی که در این بند جزو آن ۵۰ نفر هستند، بیرون بیایند. ما از بند خارج شده، جلو ساختمان مدیر زندان جمع شدیم. بقیه هم از بندهای پنجگانه آمدند. نفرات سرشماری شدند و دوباره اسم‌ها را یکی یکی خواندند. بعد ما را وارد حیاط کوچکی کردند که برای زندانبانان ساخته بودند. در آنجا زندانبانان اکثرا سوری و فلسطینی برای زندان کار می‌کردند. آنجا ما را تفتیش کردند. آدم‌های پست و رذلی بودند که کنجکاوانه ما را یکی به یکی بازرسی بدنی می‌کردند. آن‌ها بیشتر لوازمی را که برای زندان تصویرات برداشته بودیم، از ما گرفتند. در حین بازرسی یکی از زندانبانان سوری به مدیر زندان گفت که حبیب علی اصغرپور می‌خواهد یک کتاب عربی با خودش ببرد. مدیر گفت این کتاب متعلق به زندان است. حبیب گفت کتاب را از یک زندانی سوری خریده و پولش را هم پرداخته است. گفت که زندانی همکار زندانبان دروغ می‌گوید. حبیب هم عصبانی شد و گفت که کتاب را به شما بخشیدم. در این وقت

مدیر پولی از جیش درآورد و گفت چقدر بابت این کتاب داده‌ای؟ مدیر اصرار می‌کرد و حبیب زیر بار نمی‌رفت. این صحنه باعث خنده‌ی زندانبانان شده بود. در این بین نقیب محمد سر رسید و گفت تمام کسانی که بازرسی شده‌اند، در یک صف بایستند تا دوباره بازرسی شوند. این کار خیلی وقت گیر بود. این بار تقریباً همه چیزمان را از ما گرفتند. و ما با دست‌های خالی به حیاط دوم مخصوص ملاقات کنندگان وارد شدیم. در آنجا ساعتها انتظار کشیدیم تا یکی از ماموران که خود را کارمندوزارت خارجه معرفی می‌کرد، آمد. این فرد روز گذشته هم در بین هیئت عراقی برای فیلمبرداری آمده بود. او بار دیگر اسامی را خواند. در حیاط دوم زندان و قبل از سوار شدن به اتوبوس کم کم شرایط بر ما سخت میشد. خیلیها میخواستند خود را از جریان سازمان و عراق کنار بکشند. یکی از جداشدگان فرومایه که در تشکیلات هم نقش چماق‌دار رجوی را بازی می‌کرد، نامش جاسم بود. در بین ما ۵۰ نفر سه نفر بودند که از ما جداشدگان نبودند، حکمی هم برای زندان نداشتند. در زندان هم عاشق عراقیها شده و برای صدام حسین همیشه پا میکوبیدند. به ایرانیها فقط فحش میدادند. جاسم به یکی از این ۳ نفر حمله کرد و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفت که از دماغ و دهنش خون آمد. جاسم میخواست با این کارش خودش را سفید کند. هر چند که در زندان اگر دستش میرسید برای عراقیها خبرچینی هم میکرد. ما این حرکت را نشانه‌ی آشوبی گرفتیم که در راه است و ممکن است تعدادی از این فرومایگان قصد حمله و کتک زدن ما را داشته باشند که البته هم داشتند؛ ولی از ترس زندانبانان جرات نکردند کاری بکنند. در مدتی که منتظر اتوبوس بودیم، نقیب محمد طالب جلیلیان را صدا زد و گفت: برو ایران، اگر اعدام نشدی آنقدر اعتصاب غذا کن تا بمیری. نقیب محمد هرگز اعتصاب غذای زندانیان جداشده را نه تنها فراموش نکرده بود، بلکه ما را هم نبخشیده بود. ساعتها همچنان میگذشت. کم کم در بندها باز شد. بچه‌ها از پشت توری ما را تماشا میکردند. در این بین یکی از

از اوین تا ابوغریب

بچه‌های جدا شده که سالها در زندان قایق تزئینی میساخت و پول درمی‌آورد، مقداری از دینارهای عراقی خود را بین بچه‌های زندانی که در پشت توری جمع شده بودند، تقسیم کرد. دیگران هم به تقلید از او همین کار را کردند. تورج فروشگاه خیلی فعال شده بود و از همه می‌خواست به زندانیان پول بدهند. تعدادی از بچه‌ها اعتراض کردند که چرا این کارها را دیشب نکرده‌اند؟! تورج می‌توانست بدون این بچه‌بازیها همان دیشب این کار را بکند. چرا این انسان‌های بیچاره را تحقیر می‌کند؟! این نصیحتها کارساز نشد تا این که زندانبانان همراه مدیر وارد حیاط شدند و بار دیگر خواندن اسامی آغاز شد. این بار ۱۲ نفری را که نمی‌خواستند باز گردند، در یک اتوبوس و بقیه را در اتوبوس بعدی سوار کردند. با پر شدن آن اتوبوس مجبور شدند بقیه‌ی نفراتی را که می‌خواستند به ایران بروند، سوار اتوبوس ما کنند. پس از اتمام کار، مدیر زندان به داخل اتوبوس آمد و گفت که دیگر نمیخواهد هیچکدام ما را دوباره در زندان ببیند. نزدیکی‌های ظهر اتوبوس حرکت کرد. به غیر از راننده، چند نگهبان مسلح نیز در ابتدا و انتهای اتوبوس سوار شدند. چند اتومبیل مسلح هم ما را اسکورت می‌کردند. دیدن نارنجک اندازه‌های ۴۰ میلیومتری در بین تجهیزاتی که نگهبانان با خود آورده بودند، تعجب آور بود. سربازان از نیروهای ویژه بودند. بلافاصله پس از حرکت اتوبوس بین زندانیان نان و کباب پخش کردند که البته با استقبال زندانیان روبرو شد. هنوز به بغداد نرسیده بودیم که یکی از مسئولین این تبادل که در اتوبوس ما مستقر بود، بار دیگر اسامی ما ۱۲ نفر را خواند. ما یکی یکی به قسمتی که او نشسته بود، می‌رفتیم. از ما میپرسید چرا نمی‌خواهیم به ایران بازگردیم. البته همه‌ی لیست را نخواند. وقتی از من پرسید چرا به ایران نمی‌روی، گفتم: من ۱۵ سال است در عراق هستم. در ایران هم سالها زندانی سیاسی بوده‌ام. چرا باید به ایران بازگردم؟ او چیزی نگفت و مرا به محل خود بازگرداند. او پس از شنیدن این که حسن صادقیان ۱۵ سال در ایران زندانی سیاسی بوده است، دیگر کارش

را دنبال نکرد. ما تا خود مرز یعنی شهرک واقع بر روی خط مرزی در طرف عراق، یعنی منظریه روبروی مرز خسروی بدون توقف رفتیم. آنجا به ما اجازه دادند به دستشویی برویم. ما ساعتها در آن نقطه ماندیم تا شب فرا رسید. دیدیم که از طرف ایران اتوبوسهایی با اسکورت اتومبیل‌های صلیب سرخ که پرچم مشخصی داشتند، وارد عراق شدند. در همین بین اتوبوسهایی که زوار کربلا و نجف و کوفه را به ایران باز میگرداند، وارد ایران شدند. مسافران کربلا آنقدر عجله داشتند که متوجه حضور ما نشدند. اصلا برایشان اهمیتی نداشت که در این ۲ اتوبوس پنهان شده در پشت ساختمان منظریه چه کسانی با چه سرنوشت‌هایی در انتظار آزادی روزشماری می‌کنند! آنها با عجله چمدان‌های خود را با کمک باربرها به گمرک منتقل میکردند تا سریع‌تر به ایران بازگردند. کنترل نگهبانان آنقدر شدید بود که امکان نداشت کسی بتواند فرار کند. هم آن‌هایی که می‌خواستند به ایران بروند و هم ما که نمیخواستیم به ایران برویم. در صورت فرار کارمان خرابتر می‌شد. آن‌ها برای ما نقشه‌ی کثیفی کشیده بودند و فکر میکردند ما از این نقشه خبر داریم. در اتوبوس حسن صادیان و حمید رضا برهون میگفتند میخواهند ما را مسترد کنند. ما باز هم اهمیتی ندادیم و به دنبال نوشتن نامه‌ای به زبان انگلیسی بودیم. تا در فرصتی که پیش می‌آمد، آن را به مسئولین صلیب سرخ بدهیم. در این بین همه از ایرج عطاریان، تا محمد حسین سبحانی و خود من داشتیم نامه مینوشتیم. فکر می‌کردیم شاید در هنگام روبرو شدن با صلیب سرخ به ما فرصت کافی ندهند تا حرف‌ها مان را بزنیم. طبق تجربه، مسئولین صلیب سرخ فقط میپرسیدند آیا می‌خواهیم به کشورمان بازگردیم یا نه و سریعاً کار را می‌انداختند. اما ما حرف‌های زیادی داشتیم که بزنیم. بنابراین نامه نوشتن بهترین کار بود. فکر میکردیم در رمادی ۸ ماه فرصت داریم. اما اگر در این جا مدارک خودمان را به صلیب تحویل بدهیم، کارمان دو ماهه راه خواهد افتاد. ما از آخر کار خبر نداشتیم. عصر همان روزی که ما به منظریه رسیدیم، مسئول تحویل ما داخل

از اوین تا ابوغریب

اتوبوس شد و گفت: یک ضرب المثل فارسی میگوید: کوه به کوه نمی‌رسد، ولی آدم به آدم می‌رسد و بعد خداحافظی کرد و رفت. منظورش ما بودیم که نمی‌خواستیم به ایران بازگردیم. ما وقتی به او نگذاشتیم. با نزدیک شدن ساعت ۱۲ نیمه شب در داخل اتوبوس یکی از جدا شدگان به نام محمد شروع به تحریک دیگران کرد. او در زندان به خاطر طرفداری از تیم فوتبال ایران که عراق را زده بود، کلی کتک خورده بود. به همین دلیل هم دعوا کرده بود و دستش را شکسته بودند. او می‌گفت چرا می‌خواهید به عراق برگردید؟ بستان نیست؟ حرف‌هایی زد که بوی طرفداری از رژیم از آن استشمام می‌شد. همه متوجه شده بودند. او به شدت می‌ترسید. از بازگشت می‌ترسید و واقعا نمیدانست چه سرنوشتی در انتظار اوست. می‌خواست با این کار سرمایه‌ای برای خودش درست کند. ناگهان نگهبانان با مسلح کردن سلاح‌هایشان وارد اتوبوس شدند و گفتند: پرده‌های اتوبوس را بکشید و سرجاتان بنشینید! راننده ماشین را روشن کرد و با سرعت به سوی مرز راند. اتوبوس پس از پیمودن ۵۰۰ متر وارد خاک ایران شد. ناگهان پاسدارها وارد اتوبوس شدند و شروع به دست دادن با سربازان حزب بعث کردند. آن‌ها چنان دوستانه با هم کنار آمدند که ما جدا شدگان فقط توانستیم به نقشه‌ی فریب بزرگی فکر کنیم که مسعود رجوی برایمان بازی کرده بود. سالهایی که دیگر هرگز باز نمی‌گشتند. من در این لحظه فقط می‌خواستم بدانم رجوی کجاست تا او را مجازات کنم. زیرا تمام بدبختی‌ها و فشارهای ۶ سال گذشته‌ی من در عراق از ناحیه‌ی او بود. در این میان نه حکومت عراق و نه جمهوری اسلامی هیچ نقشی نداشتند.

عراقی‌ها به فرمان مسعود رجوی وقتی خبردار شدند که ما ۱۲ نفر می‌خواهیم به رمادی برویم، گروه ما را بدون حضور صلیب سرخ تحویل رژیم دادند. سعید صحاف پس از چند روز در گفت و گویی با خبرگزاری فرانسه گفت که ما زندانیان عادی بوده‌ایم. با این همه هیچکدام از این نقشه‌های شیطانی به

از اوین تا ابوغریب

ثمر نرسید و تعدادی از ما توانستند به داخل کشور بگریزند، بعد خود را به اروپا برسانند و داستان شکنجه‌گاه‌های مخفی و علنی زندان‌های شراکتی مسعود رجوی و صدام حسین را برای همگان شرح دهند. مسعود رجوی پس از این افشاگری‌ها شخصا به میدان آمد و گفت: هرکس به هر دلیل از سازمان مجاهدین جدا شود، سازمان او را تحویل مقامات قانونی عراق می‌دهد. رجوی مانند تمام فرومایگان تاریخ شهادت این که واقعیت را بگوید، نداشت. با این همه تاریخ همان حکمی را که در مورد دیگر فرومایگان تاریخ نیز به اجرا گذاشته است، در مورد او نیز به اجرا درآورد. من مطمئن هستم که نتوانستم با قلم عمق این فاجعه‌ی انسانی را به تصویر بکشم، با این همه مطمئن هستم که پس از من دیگر زندانیان و قربانیان شکنجه‌های مسعود رجوی و شرکایش در سازمان مجاهدین، تاریخ این دو دهه حضور در عراق و شرکت او را در سرکوب و شکنجه‌ی این آزادگان برای نسل‌های آینده‌ایران به رشته‌ی تحریر خواهند کشید.